دیوان
منصور حلاّج



دیوان

منصور حلاج

باشرح مبسوطی در بارهٔ مکتب عشق الهی

چاپ دوم با تجدید نظر کامل

از انتشارات
کتابخانهٔ سنائی

ای نام تو بهترین سرآغاز

مقدمهٔ ناشر

دیرزمانی بود که با اشعار عارفانه‌وشورانگیز **حسین منصور حلاج** آشنائی داشتم وبا اینکه دوبار دیوان وی در هند و تهران بچاپ رسیده بود هردو نسخه‌مغلوط وناخوانا بود معذلك نایاب و کم پیدا بود اینجانب هم بنا باقتضای شغل وشوق ورغبت زائدالوصفی که داشتم هروقت مجالی دست میداد بزحمت از آن نسخه‌ها استفاده میکردم تا اینکه این رغبت مرا بر آن داشت که آثار او را برای استفادهٔ بیشتر بشکل این کتاب منقح ومطابق با اصول امروز فراهم آورده وبطبع برسانم باشد که مقبول طبع ادب‌دوستان ومشتاقان ذوق وعرفان قرار گیرد.

درهویت‌ومبنای‌این کتاب که‌آیا‌این‌اشعاراز **حسین منصورحلاج** است یااو مطلقاً شعربفارسی دارد یا نه‌کار محققان ومتتبعان است ومن‌فعلا برحسب وظیفه‌ای که‌از نظر نشرآثارو تدوین اشعار گویندگان دارم فکر میکنم وظیفه‌خود را با کمال‌دقت و درعین حال درمنتهای زیبائی ونفاست انجام داده‌وامیدوارم‌تاحدی توانسته باشم‌تشنگان این وادی راکه همیشه جویای کتب آموزنده‌عرفانی‌هستند باارائه‌این کتاب‌سیراب کرده‌باشم‌وباز امیدوارم این زحمت مورد قبول اهل ذوق و ادب وعرفان قرار گیرد و از این رهگذر برگ دیگری باوراق وصحایف آثار (**کتابخانه سنائی**) مزید گردد تاچه قبول افتد وچه در نظرآید

تهران اول دیماه - ۱۳۴۳

داود - شیرازی

پیشگفتار

از :

آقای ولی‌الله یوسفیه

در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید
منزلگه مردان موحد سر دار است

اگر درست در تکون گیتی بتجسس وتفکر بپردازیم و کاینات را روی هم رفته از جهت یك مجموع کل و از نظر نشوه و ارتقا در مقابل دیدگان مجسم سازیم واقعیت این « فلسفه » را درخواهیم یافت که انقلابات وتحولاتیکه در زمانهای جمادی وحیوانی ونباتی بعمل آمده و میآید فقط بیك قوه حکمفرما بوده وآن عبارت از قوهٔ **عشق** است.
روی این اصل در هریك ازموجودات عالم یك روح و یا قوه غریزی است که آنرا بجانب کمال میکشاند ، وبسوی تکامل می‌برد و بطرف ترقی وتعالی سوق میدهد.

برای رسیدن باین کمال وتکامل وترقی احتیاج بجنبش و کوشش دارد و این کوشش وجنبش همان « **عشق** » است . بدین ترتیب باید کلمهٔ عشق را باین معنی تعبیر کرد که عشق یعنی : جنبش ، جستجو و کلمهٔ « جستجو » یعنی جمال و کمال

هر یك از ذرات اندر جستجو
وز کمال و حسن جویدرنگ و بو
جز فروغ عشق اندر ذره نیست
غیر عشق اندر دل هر قطره نیست

هیچ فضیلت و صفت با زبان و خامهٔ ملتها وشاعران دنیا به اندازه عشق ستوده وسروده وپرستیده نشده است .

عشق ترانهٔ جانبخش ونغمهٔ سرمست وآهنگ جهان گردان است. زیرا سینه‌آدمی‌کانون عشق است . از نظر این اشتیاق انسانی می‌باشد که فکر هندی و ایرانی ، شرقی و غربی ، در یك نقطه همدیگر را تلاقی میکنند گویی که فکر آدمی در اشتیاقیکه برسیدن بچشمهٔ اصلی دارد روی یك فکر اساسی وعام یعنی اصل محبت ، فعالیت میکند ، خصوصیات شرق وغرب ، مسلمان وغیر مسلمان در عشق و علاقه بجمال ازلی محو و نابود میگردد ، کلیه عرفا ، اعم از آنانیکه در ایران وهند ، عربستان و یا چین ، اروپا و یا آسیا بوده‌اند ، همان سرود و اشتیاق بدیدار حق را میسرایند .

ممکن است اختلافاتی در جزئیات ، در زبان ، در طرز بیان و در نوع توصیف باشد ولی اصولا همه چون قطرات یك اقیانوس بهم متصلند همه . جویندهٔ حق هستند و راه‌هائیکه باومیرسد اگر چه مختلفست ولی خود او یکی می‌باشد . روی این اصل بقول مولانا جلالدین رومی اگر کسی نیتش پاك باشد ، حق را هم پیدا تواند کرد . آنچه مولوی در عرفان اظهار فرموده ، شنکرا در هند گفته ، و همان فکر در حکمت اروپائی منعکس گردیده است این نتیجهٔ مقرون زمان بود که در همه جا در یك خط سیر بفعالیت پرداخته بود . هر دوره از زمان خصوصیاتی دارد که انحصار بیك مملکت و یا یك قاره نیست . اگر اختلافی پیدا شده فقط در نوع سرشت و یا ظرفیت واستعداد مردم بوده است . و الا در دل تمام مردم روی زمین‌عشق جوش میزند وازاین نعمت ازلی وابدی هر کسی

تا اندازه‌ای برخوردار می باشد

عشق در ذره در آفتاب ودر تمام فرشتگان وپیغمبران وجود دارد و غذای دل همه نفوس است باین جهت است که موجودات از جماد گرفته تا انسان وفرشتگان همه وهمه از ترانهٔ عشق بجنبش در میآیند چنانکه حافظ فرموده :

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

بنا بر گفتهٔ امام غزالی در احیاءالعلوم محبت ، اشتیاقی هست به یافتن آن چیزی که یکی دوست میدارد وهر عضو تن چیز مخصوص یا نوع مخصوصی هست که به‌آن نزدیك میشود بنا برین عشق تنوعی دارد مانند عشق به نگهداشتن زندگی ، عشق برسیدن مقام عالی ، عشق به پیروزی ، عشق به آنانکه از آنها امید سود دارد ، عشق به دانشمندان عشق بدوستان وخویشاوندان واز تمام اینها بهتر در عالم تصوف وعرفان عشقی است به‌آفریدگار .

آنچه که امام غزالی فرموده ومولانا میفرماید این عشق در نتیجه دانش است یعنی هر اندازه که شخص به خوبی چیزی یا کسی بیشتر دانا شد او را بیشتر دوست دارد و آرام نمیگیرد تا آنرا نیابد و چون دانش به پروردگار تا ممکن است وهرچند حجابها مرتفع شوند ومعرفت به خدای بزرگ افزونتر گردد باز حجاب اندرحجاب مانده‌اند وبنا برین اشتیاق به قرب او ابدی است ، بهترین محك برای اینکه بدانیم فیض ایزدی بما میرسد فزونی شوق ما بسوی او هست و کیفیتی از ترس و امید در خود احساس مینمائیم که مبادا عملی از ما سرزند که از قرب به

محبوب ازلی وابدی محروم شویم و بجای اینکه نزدیکتر شویم دورتر رویم واو که آفریدگار خود را دوست دارد همه آفریدگان را دوست دارد زیرا که همه از او هستند وهمه باو ملحق میشوند .

بعقیدهٔ مولانا ، عشق منشأ سعادت و سرچشمهٔ نیکبختی و سرمایهٔ طلب و کامیابی است عده‌یی از عرفا در تهذیب نفس عشق را مؤثر ترین عامل می‌شمارند و طریق عشق و محبت را از مجاهده و ریاضت سهلتر و مفیدتر دانند زیرا بعقیدهٔ آنان اساس تمام مفاسد اخلاقی خود پرستی است که عشق آتش در بنیاد آن می‌زند چنانکه شیخ سعدی در اشاره بدین مطلب فرموده است :

غلام همت آنم که پای بند کسی است
بجانبی متعلق شد از هزار برست

در جلد اول کتاب وافی در صفحات مؤمنین وباب‌التفرع‌للعباده حدیثی است از حضرت رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله که میفرماید :

افضل‌الناس من عشق‌العباده

یعنی گرامی‌ترین مردم کسی است که خدا را عبادت و پرستش نماید از روی عشق .

جلال‌الدین دوانی در کتاب خود بنام (اخلاق جلالی) این دو حدیث را از رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله آورده است :

۱ ـ کسانیکه عاشق باشند عفاف ورزند پس بمیرند شهید از دنیا رفته‌اند .

۲ ـ پروردگار دانا آن قلب پاك را دوست میدارد که کانون عشق ومحبت و عفت وکانون صمیمیت ویکرنگی باشد .

در کتاب چکیدهٔ اندیشه ها می‌نویسد: علی علیه‌السلام در یکی از جنگها ببالین ومزار شهیدان رسید وایستاد وفرمود: هذامزارالعشاق.

این مسئله ممکن است درمقام سئوال واقع گردد که چرا درقرآن کلمه‌و اسمی از عشق نیست و در اخبار کمتر است؟

باید گفت: اولا در قرآن‌عشق کائنات بسوی آفریدگار در جمله یسبح لله ما فی‌السموات والارض موج میزند و در ثانی اخبار برای‌تفسیر آیات الهی است‌مطابق فهم عموم از: مرد، زن‌جوان،پیر، عرب، عجم و غیره گفتاریکه برای عموم‌است باید بلیغ و عمومی باشد لذا از عشق بد: «**اشد حبا**» نامبرده شده و عشق لطیفه و ودیعهٔ الهی است که هرسرد دلی‌طاقت احساس او را ندارد چنانچه گفتاری را که علی علیه‌السلام بکمیل بن‌زیاد فرموده بدیگر اصحاب‌نفرموده یا امام صادق (ع)سخنانی را که بسحایر جمعی فرموده و مقاماتی را که باو نشان داده بمحمدبن مسلم وزراره رحمةالله علیه نگفته و هکذا سایرائمه معصومین.

پس اگرآن پیشوایان فکر بشر ویا قرآن نامی ازلغت‌عشق نبرده واین معنی درقالب‌الفاظ‌دیگری‌بیان گشته‌دلیل وجود نداشتن و کفرعشق نیست کتاب حافظ و مثنوی و گلشن راز برای عموم نمی‌باشد، برای کسانیست که باصطلاح آنها آشنا هستند وهمراز می‌باشند.

ز بس کافسانهٔ عشق تو خواندم
میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی
چه داند زاهد خشك این ترانه

راز عشق را باید براز دار گفت، که آماده و مستعد شنیدن این راز بزرگ ابدی باشد

جامی میگوید : راز عشق نباید با هر کسی گفت . کسانیکه از « منیت » رهایی نیافته‌اند و دل آنها از انوار معشوق بتجلی نیامده کجا می‌توانند پی بمقام بلند عشق ببرند ، هرچند در ظاهر مرد عالم و محقق توانا وروحانی بزرگ باشند ، باید راز را با کسی در میان گذارد ، که بآن راز معتقد بوده ، ونور معشوق دل آنها را منور کرده باشد

زبان عشق چه‌داند فقیه شهر این حرف
مگوی تا بحریفان همزبان نرسی

ژان ژاك روسو میگوید : مردم بی عشق کورانی هستند که بهیچ وجه بمنزل نخواهند رسید »

شیخ‌الرئیس حسین‌بن عبدالله‌بن سینا در جواب شیخ ابوعبدالله فقیه معصومی که دربارهٔ « عشق » سئوال فرموده چنین میگوید :

ما پیش از اینکه وارد در مطلب شویم ناچاریم از ذکر و مقدمهٔ مختصر .

مقدمهٔ اول - آنستکه جمیع حکماء وفلاسفه متفق و معتقدند که هر یك از افراد ممکنات دارای دوجنبه می‌باشند بمفاد کل ممکن * زوج

---

* این کلام حکماء که گفته‌اند : « کل ممکن زوج ترکیبی » یعنی هریك از افراد ممکنات دارای وجودیست وماهیتی وجود یعنی ابا کننده از عدم ونیستی اما ماهیت آنستکه وجود و عدم در او مساویست عرفا از ماهیت تعبیر بعین ثابت نموده‌اند از سخنان آنهاست که گویند : الاعیان الثابته ماشمت‌رایحة‌الوجوده
جامی گوید :

عیان همه شیشهای گوناگون بود / کافتاد دراو پرتو خورشید وجود
هر شیشه‌که سرخ بود یازرد و کبود / خورشید دراو بآنچه او بود نمود

بقیه در صفحه بعد

ترکیبی که یکی جنبهٔ وجود اواست دیگری جنبهٔ ماهیت .

مقدمهٔ دوم - آنستکه وجود منبع خیرات وسرچشمهٔ کمالات است ولیکن ماهیت منشأ شرور ونقصان .

پس هریك از ممکنات بواسطهٔ جنبهٔ وجودی که در اوست همیشه شایق بکمالات و مشتاق بخیرات می باشند و برحسب فطرت و ذات از شرور و نقصان که لازمهٔ جنبهٔ ماهیت و هیولا است متنفر و گریزانند همین اشتیاق ذاتی و ذوق فطری و جبلی که سبب بقاء وجود آنها است ما آنرا « عشق » می‌نامیم اکنون که این دو مقدمه معلوم شد میگوییم بطور کلی تمام موجودات عالم وجود از ذره تا خورشید و از عقل تا هیولا از سه قسم خارج نتواند بود

اول آن موجودیست که برحسب کمال ذاتی بر جمیع موجودات فائق می‌باشد وجامع است . کلیه خیرات وبرکاترا .

دوم - آنستکه در نهایت نقص و در غایت فقر ومنبع شرور می‌باشد .

سوم - حد وسط میان این دو یعنی نه داری رتبهٔ عالی و مرتبهٔ متعالی در کمال است و نه آنکه بالغ در نقص ومنتهای در فقر می‌باشد.

بقیه از صفحه قبل

ماهیت را تعین هم گفته‌اند صاحب گلشن راز میفرماید :

وجود اندر کمال خویش ساریست / تعینها امور اعتباریست
تعین بود کز هستی جدا شد / نه‌حق بنده نه بنده هم‌خداشد

باصطلاح بعضی از ماهیت تعبیر به رنگ نموده‌اند مولانا میفرماید :

چونکه بیرنگ اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چونکه این‌رنگ‌ازمیان برداشتی / موسی و فرعون دارند آشتی

اما دراخبارائمهٔمعصومین ازماهیت تعبیر بطینت شده‌مثل آنانکه میگویند طینت لینی ویا طینت سبحینی ودر فارسی آنرا سرشت می نامند

قسم دوم ـ که نقصان لازمهٔ ذات اواست گر چه برحسب تقسیم اولی در اعداد موجودات شمرده می‌شود ولیکن اطلاق اسم وجود بر آن برسبیل مجاز است نه حقیقت بنابراین موجودات حقیقی که بتوانیم نام موجود برآنها بگذاریم دو قسم است :

اول ـ آنکه در نهایت کمال وجامع جمیع خیرات می‌باشد .

دوم ـ آنکه صاحب دوجنبه و دارای دو قوه است که آن وجود می‌باشد و دیگر ماهیت نظر بمقدمهٔ دوم که گفته شد کلیهٔ خیرات نظر بجنبهٔ وجودی همیشه شائق بسوی کمالات و مشتاق بطرف خیرات می‌باشند و از نقص وفقر که لازمهٔ جنبهٔ دوم است متنفر و گریزان هستند حکمت بالغهٔ الهی چنان اقتضا نمود که این عشق غریزی و شوق فطری در نهاد تمام موجودات عالم امکان بودیعه نهاده شود تا بتوانند خود را از نقصان بکمال برسانند . واز شرور بپرهیزند و بجانب خیرات بگرایند اکنون ثابت و محقق گردید که وجود این عشق در سرشت جمیع موجودات مخمر و غیر مفارق است چه اگر مفارق باشد ولازمهٔ ذات آنها نباشد لازم آید که بعشق دیگری محتاج شوند تا بتوانند آن عشق کلی را محافظت کنند ویا آنکه قادر بر تحصیل آن باشند . دراین صورت یکی ازاین دو عشق وجودش عاطل وباطل خواهد بود و حال آنکه تعطیل در وجود بحکم شرع و عقل هردو جایز نیست علاوه بر این خارج از عشق کلی عشقی نیست هر چه هست از پرتو جمال اواست ما در اول مقدمهٔ **دوم** بیان کردیم که وجود منبع خیرات وسرچشمهٔ کمالات می‌باشد .

اکنون میگوییم آنموجود عالی که مدبر کل است معشوق تمام موجودات هم‌می‌باشد زیرا که برحسب‌ذات‌خیر محض و وجود صرف‌است،

آنچه را نفوس برحسب جبلت طالب و شائق‌اند همان خیر است پس خیر است که عاشق خیر است. چه اگر خیریت فی‌حدذاته معشوق نبود محل توجه همم عالیه واقع نمی‌گردید. پس هر مقدار خیریت زیاده شود استحقاق معشوقیتش بیشتر میگردد وآن موجود منزه از نقائص و مبرای از عیوب است همان طوریکه‌در نهایت خیر است باید در نهایت معشوقیت وعاشقیت هم باشد اینجاست که عشق عاشق ومعشوق یکی است و دوئیی در اینجا در میانه نیست وچون باید عشق او بالاتر وکاملترین عشقها باشد ونیز در مقام خود ثابت ومحقق گردد. هما نطوریکه صفات حق عین ذات اوست و خارج از ذات او نیست همانطور امتیازی هم میان صفاتش نیست و چون امتیازی میان ذات و صفات او نیست پس عشق صریح وجود وذات اوست حال ثابت گردید که موجودات یا وجودشان بواسطهٔ آن عشقی استکه در آنها بودیعه نهاده شده است ویا آنکه وجودشان با عشق یکی می‌باشد ودوئیتی در میان نیست.»

آنچه مسلم است ترقی وکامل شدن بشر تدریجی می‌باشد. ازتجرد به زینه جوهری واز عالم جوهر به پایه عنصر وبعد به ترکیب واز بیهوشی و بی حسی به غیراز خود به هوش آمدن و توجه به بیگانه و بعقیدهٔ دانشمندان باستان به آئین طبیعت به‌چیزی که کاملتر میگردد به چیزی کاملتر و نزدیکتر به‌جنس خود میگراید ومی پیوندد وبصورت او در می‌آید و بگفته پارسا توماس، قرنها گذشته تا بشر به صورت بشری در آمد وعواملی طی کرد

مولانا نیز میفرماید:

هفتصد و هفتاد قالب دیده‌ام

همچو سبزه بارها روییده‌ام

عرفا میگویند : روان بشر که درجهان تن زندانی شده عوالمی طی کرده و عوالمی دیگر طی خواهد کرد و این سلسه هبوط و صعود هزاران قرن طول خواهد کشید آغاز او بسیط و ساده بود و تدریجاً ترکیب یافت واز عالم نبات به حیوانی و از حیوانی به‌انسانی و در انسان نیز مدارجی پیموده و بتوسط همین مدارج و ریاضت ساخته و پرداخته میگردد تا بآخرین سیر تحول انسانی نائل آید . تمام این تغیر و تبدیل ها درجهان کلیه موجودات بتوسط عشق انجام میگیرد . عشق است که موجودات را بآخرین سیر تکامل نائل میگرداند . تا به اوج ترقی که دور از تصور ما می‌رساند . وقتیکه بآن مقام ازلی نائل شد تمام پرده‌ها دریده میشود . جمال ابدی نمودار میگردد و باصل واصل و نسخهٔ اصلی میشود . وآن وقت است آنچه نا دیدنی است آن بیند .

روی همین اصل کلمهٔ **عشق** منشأ تکون و سر خلقت عالم است و تمام ذرات در فضای بیکران خلقت بنیروی **عشق** راه جویان مقصد پویان میروند تا خویشتن را باصل « روح‌الارواح » واصل گردانند .

هر کس اندر کوشش ودرجستجو
تا مگر راهی بیابد سوی او
میکند او خود کشی پروانه وار
تا رساند خویشتن روزی به یار

دانشمند معروف ومفسر بزرگ‌قرن پنجم هجری . ابوالقاسم راغب اصفهانی . در کتاب : « الذریعةالی مکارم‌الشریعة » میفرماید :

آفریدگار جهان موجودات را بر دونوع آفریده است :

قسم اول ـ آنکه دز ابتداء خلقت کامل است و محتاج آن نیست که

تدریجاً از نقص رو بکمال رود مانند ستارگان واجرام فلکی و این قسم از موجودات را « مبدعات » نامند و خداوند را باین اعتبار « بدیع السموات والارض » خوانیم .

قسم دوم ـ آنستکه در ابتداء خلقت کامل نیست بلکه قابلیت و استعداد آنرا دارد که بطور تدریجی در طی مدت از نقص رو بمنزل کمال خود رهسپار شود مثل نباتات و حیوانات وانسان نیز از این دسته مخلوقات است که از آغاز خلقت خام و ناقص بوده وتدیجاً باید در پرتو تربیت وتدبیر مربیان وعوامل وجود بمراتب کمال خود نائل آید .»

از جمادی مردم ونامی شدم — وزنما مردم زحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم کی زمردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر — تا بر آرم از ملائك بال وپر
در ملك هم بایدم جستن زجو — کل شی هالك الا وجهه
باردیگر ازملك قربان شوم — آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم چون ارغنون — گویدم انا الیه راجعون

تأثیر عشق . . .

چنانکه گفته شد اساس عشق همان تمایل و میل فطری می‌باشد که مانند نیروی جاذبه در وجود تمام موجودات نهفته است و آنرا بطرف اشیاء مساعد بحفظ حیات جذب می‌نماید . چنانکه از وصول بدان اشیاء احساس لذت و نیرومندی میکند و بخاطر این لذت و نیرومندی زندگی خود راادامه میدهد وبابدیت جنس حود پیروز میگردد. این نیروی جذب جز نیرو و قوت محبت وعشق چیز دیگری نیست .

روی همین اصل مسلم می‌توان گفت : رشتهٔ عالم از تار و پود

محبت وعشق بافته شده وبدون این قدرت جذبه زندگانی ممکن نیست . چون آنوقت کاینات ازهم می‌پاشید و واژگون میشد و جهان موجودات بگرداب عدم فرو میرفت .

مسئلهٔ عشق وتأثیر آن یکی از اسرار مخفی طبیعت می‌باشد که هنوز نوع بشر بخوبی قادر بدرك آن نیست ولی در آینده شاید بقدرت قاهره این طلسم غیبی پی‌ببرند . آنوقت بدانند که کسب صحت وسعادت بسته به مقدار قوهٔ محبت و عشق است و هر کس در اکتساب این قوهٔ الهی آزاد می‌باشد درمانده کسی که گنجینهٔ دلش از این گوهر یکتا یعنی عشق خالی باشد . چنانکه حکیم حقیقت بین نیشابوری عمرخیام با بیان بلیغ وحکمت آموز خود این معنی را پرورده وفرموده :

عشقت ز ازل تا به ابد خواهد شد
چون زندهٔ عشق بیعدد خواهد شد
فردا که قیامت آشکارا گردد
آنکس که نه‌عاشق‌است ردخواهدشد

زندگی انسان بدون حرارت عشق افسرده میگردد و گل امید و توانائی او پژمرده میشود . بدینجهت است که گفته‌اند . عشق مرکز حیات‌عالم ومحور ترقی‌وتکامل بنی‌آدم است ، آری‌عشق یگانه‌رابطه‌ایست که همه آفریدگان را بیکدیگر و با آفریدگار خود مربوط میسازد .

دراین عشق تمام موجودات یکسانند وهمه یکدل ویك زبان هستند :

که‌یکی هست وهیچ نیست جزاو
وحده لاالله الا هو

بدون این عشق تمام موجودات از سیر خود متوقف میشوند .

حیوانات می میرند و نباتات می خشکند و زندگی انسانی مبدل بمرگ میشود . وجهان هستی به نیستی میگراید .

در مثل گفته‌اند : که عشق دیده را نابینا میسازد :

این یك تعبیر و تشبیه مجازی است که حقیقت بزرگی دربردارد و مقصود از آن اینست که عشق دیدهٔ مرد عاشق را از دیدن چیزهای دیگر غیراز معشوق خودمی‌پوشاند و بازمیداد و این عین راستی است . زیرا که مرد دلباخته‌جزصورت‌محبوب خود چیزدیگردرجهان مشاهده نمایند وغیر ازآواز او چیز دیگر نمی‌شنود یعنی هرچه بیند و بشنود همه‌آنها معشوق را بیادش می‌اندازدعشق چنان‌پردهٔ بیخودی در مقابل دیدگان اومیکشاند و او را از تمام حادثات و موجودات دنیایی بی‌خبر میسازد که گویی‌جزاو و جز معشوق او آفریده در جهان نیست و غیر از خیال صورت و یاد نام دلدادهٔ اوچیز دیگردرنظروی‌رونق وارزش وجلوه‌یی‌ندارده‌برهرچیز بنگرد بیاد معشوق است . از هرچیز که بگذرد صدای او را میشنود . درهرچیز عکس معشوق را می‌بیند و براو می‌اندیشد :

برهر خاکی که سرنهم مسجود اوست
در هرجهتی که رو کنم معبود اوست
ذکر گل و بلبل و سماع و شاهد
زین‌جمله مراد در دوجهان مقصوداوست

مگر علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام نمی‌دانست که در محراب کشته خواهد شد . ؟ پس‌چرا عجله میکرد که‌زودتر بمسجد برود ؟ و چنانکه نوشته‌اند دشمن خودرا خودش از خواب بیدار نماید . ؟ چقدر علاقمند بود که‌این عالم خاکی را هرچه زودتر ترك گوید و بجمال معشوق در پیوندد ؟ جز

قوه عشق آیا نیروی دیگری می‌توانست کار باین بزرگی را بانجام رساند.؟

یا اینکه حسین ابن‌علی علیه‌السلام مگر نمی‌دانست که در کربلا کشته خواهد شد. پس چرا رفت و چرا وقتیکه دید تنهاست در میان آن لشکر انبوه دشمن ، بادشمن صلح نکرد ؟ مگر در اینجا عقل بصلح کردن فتوا نمیداد؟

تمام این چراها در لغت عشق از بین می‌رود و عقل عاجز می‌ماند. وقتیکه عشق آتش بجان عاشق زد . جز معشوق هیچ چیز دیگر در نظرش مجسم نمی‌شود باعجله تمام می‌خواهد . بوصال معشوق نائل آید . محوشدن در انوار معشوق برای عاشق وصال است و بس .

وقتیکه **منصور حلاج** را بامر معتصم خلیفهٔ وقت هزار تازیانه زدند در وی تأثیری نکرد . او را روانهٔ چوبه دار ساختند در راه درویشی ازوی پرسید که عشق چیست ؟ . .

گفت : امروز بینی وفردا بینی و پس‌فردا بینی یعنی امروزم بکشند و دوم جسم بسوزانند و سوم خاکستر جسم برباد دهند .

غلامش وصیتی خواست فرمود :

نفس را بچیزی مشغول دار وگرنه او ترا مشغول گرداند .

پسرش گفت ای پدرمرا وصیتی کن :

فرمود : چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش که آن علم حقیقت است در راه که میرفت با بند گران می‌خرامید و نعره‌زنان میگفت:

حق ، حق ، حق ، تا بزیر دار بردند بوسه بردار زد و گفت :

معراج مردان عشق است .

وقتیکه او را بدار میزدند روی بقبله گردید . مناجات بامعشوق کرد و گفت :

آنچه او داند، چون برسر دار شد . جماعتی که مریدانش بودند . سئوال کردند که چگویی برما که مقران توایم و در منکران که سنگ خواهند انداخت . گفت ایشان را دوثواب و شما یك ثواب باشد از برای آنکه شما را بمن حسن ظن پیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت شریعت می‌جنبد و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع

پس شبلی ، در برابر آمد و بآواز بلند گفت :

اولم ننهك عن العالمین و گفت :

ماالتصوف . ای حلاج .؟

فرمود : کمترین مقام اینست که می‌بینی .

گفت : بلند تر کدام است .؟

فرمود : ترا بدان راه نیست .

هر کس سنگی می‌انداخت . شبلی گلی انداخت ، حلاج آهی کشید و گفتند : آخراین همه سنك انداختند هیچ نگفتی از این گل آه برآوردی؟

فرمود : آنها نمی‌دانند معذورند . از او سخنم میآید که داند و نمی‌باید انداحت .

پس دستش را بریدند . خنده کرد و گفتند چرا می‌خندی ؟

فرمود : الحمدالله که دست مارابریدندمردآن باشد که دست صفات ما را که کلاه همت از تارك عرش می‌رباید ببرد ،

پاهایش را بریدند . تبسمی کرد و گفت :

بااین پای که سفرخاکی کردم قدمی دیگردارم که هم اکنون سفر هردو عالم خواهم کرد - پس دو دست بریده را برروی مالید و سرخ روی شد و گفتند :

چرا چنین کردی ؟

گفت : نمازی که عاشقان گذارندوضو راچنین باید کرد .

پس چشمهایش راکندند . افغان از مردم بلند شد . عده‌ای گریه میکردند . عدهٔ دیگر سنگ می‌انداختند ، پس خواستند که زبانش را ببرند گفت :

چندان صبر کنید که سخنی بگویم : روی آسمان کرد و گفت :

بدین رنجی که از برای من برمیدارندمحرومشان مکن و از این دولتشان بی‌نصیب مگردان الحمدالله اگردستو پای من بریدنددر کوی تو بریدند و اگر سرم از تن جدا کردند در مشاهدهٔ جمال تو بود

گوش وبینی اورا بریدند و آخرین کلمه که بآن متکلم‌شد این بود :

حب الواحدافرادالواحدله ، این آیه را خواند که :

یستجل بها الذین لایؤمنون بها و الذین آمنوا مشفقون منها و یعلمون انها الحق .

(آنانکه ایمان به روز رستاخیز ندارند از روی استهزا تقاضای ظهور آنرا باشتاب دارند اما مؤمنان سخت ترسنا کند و میدانند آن روز برحق است)

نوح کشتیرا شکست از لطمه طوفان عشق
کس نیامد بر کنار از بحر بی پایان عشق
نعره منصورت از هرسو بسر خواهد زدن
گر نهی پای طلب در حلقه مستان عشق

از ابواسحق رازی ، نقل کرده‌اند وقتیکه او را صلب می‌نمودند نزدیك او ایستاده بودم شنیدم که میگفت :

الهی ، اصبحت‌فی‌دارالرغائب انظرالی العجائب، الهی انك نتوددالی من یوذیك فکیف من یودی فیك .

دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

درمیان سر بریدن تبسمی کرد و جان داد .

در دیر و کعبه سائل با کفر ودین‌مقابل
با نوش ونیش یکدل اینست مذهب عشق
تا ریخت خون‌عرفی ازچشم خلق گمشد
زآن‌جلوه‌ها تو گوئی این‌بود مطلب عشق

یکی از مشایخ طریقت گفت : آنشب‌را بزیر دار خفته بودم‌آوازی شنودم که میگفت :

اطلعناه علی سرمن اسرارنا فافشی سرنا فهدا جزا من‌یفشی سرنا .

خواجه حافظ شیرازی . در این باره فرمود :

گفت آن یار کز او گشت سردار بلند
جرمش‌این‌بود که‌اسرارهویدا میکرد

این سرگذشت عاشق صادقی است که درمکتب عشق تعلیم یافته . وصال معشوق او را چنان از خود بیخود گردانیده که تأثیر عشق را با نهایت درجۀ آن بجان ودل خریده است .

چنانکه میفرماید :

عشق آفت آتشی که بیکدم جهان بسوخت
در قعر دل فتاد و روان قصر جان بسوخت
گفتی ز عقل در مگذر راه دین سپر
کوعقل ودین که عشق‌هم‌این وهم‌آن بسوخت

ای فتنه زمانه و ای فتنه زمین
جانم مسوز ور نه زمین و زمان بسوخت
من خود شناسمت که ز انوار عارضت
یك شعله بر فروخت یقین و گمان بسوخت
گفتی نوازمت چو بسازی بسوز عشق
والله زین امید توان جاودان بسوخت
عشق تو آتشی است دل بنده سوخته
آتش فتاده سوخته دل را روان بسوخت

او عاشق است . جز رسیدن بمعشوق آرزویی ندارد . چنان در انوار جمال معشوق خود را غرق ساخته بود . که انواع زجر و شکنجه ها در وجود ضعیفش بی اثر بود . او پروانه‌ایی بود که آتش محبت معشوق را بجان خرید و بر خرمن وجودش زد

آتش آن نیست که بر شعله آن خندد شمع
آتش آنستکه بر خرمن پروانه زدند

در کتاب سمعانی و کتاب معتبر سنجری که در زمان شمس‌المعالی تألیف یافته نوشته شده‌است که :

حسین منصور حلاج مردم را بامام محمد مهدی علیه‌السلام دعوت میکرد و بمردم میگفت که عنقریب از طالقان عالم بیرون خواهد آمد بنا براین او را گرفته ببغداد بردند ومؤاخذه نمودند

از این بیان معلوم میشود که گناه حسین منصور انتساب بمذهب امامیه و اعتقاد بوجود مهدی علیه‌السلام ودعوت مردم بنصرت آن حضرت وشورانیدن مردم بر خلفای عباسی بود کفر وزندقه را بهانه ساختند

سمعانی در کتاب « انساب » میگوید : که مولد او بیضای فارس است او در دارالمؤمنین ، شوشتر نشو و نما یافته دو ـ در آنجا بتلمذ سهل بن‌عبدالله اشتغال نمود و آنگاه در سن هیجده سالگی از آنجا به بغداد رفت وبا صوفیه‌آمیزش کرد مدتی در صحبت جنید وابوالحسن نوری بسر برده و باز بشوشتر آمده باز با جمعی از فقراء ببغداد رفت واز آنجا بمکه واز مکه ببغداد مراجعت نمود و بزیارت جنید رفت و از او مسئله پرسید او جواب فرمود :

تو در اینمسئله مدعیئی

پس حسین از این معنی آزرده شده وبشوشتر آمد و قریب یکسال اقامت کرد و در اینمرتبه او را وقعی در دل مردم بهمرسید تاآنکه اکثر ابنای زمان براو حسد بردند وآنگاه پنجسال‌از شوشترغایب‌شده بخراسان وماوراءالنهر واز آنجا بسیستان و ازآنجا بفارس رفت و شروع در نصیحت خلق و دعوت ایشان بجانب پروردگار نمود و جهت مردم آنجا تصانیف کرد . ودر آنجا اورا **عبدالله زاهد** نامیدند . آنگاه از فارس باهواز رفت و فرزند خود احمد نام را از شوشتر بآنجا طلبید و در مقام اظهار اشراق قلب و کرامت شده از اسرار مردم و ضمائر ایشان خبر میداد و بنا براین او را حلاج الاسرار میگفتند . تا آنکه ملقب بحلاج شد بعد ازآن ببصره رفت واندك روزی آنجا بود دوباره بمکه رفت و جمعی کثیر با او همراه شدند و ابو یعقوب نهر جوری با او ملاقات کرد و در مقام انکار او شد آنگاه ببصره مراجعت کرد ویکماه در آنجا توقف نمود و از آنجا باز باهواز رفت واز اهواز ببغداد واز بغداد باز بمکه مشرف شد . بعد از این سفر ببلاد چین وهند وترکستان رفت وخانه وعقار بهمرسانید

جمعی از علمای ظاهر مانند محمدبن داود و امثال او بر او متغیر شدند و خلیفه وقت معتصم را خبر دادند که منصور« **اناالحق** » میزند. تا آنکه حامدبن عباس که وزیر بود قاضی بغداد را که ابو عمرمحمدبن یوسف بود با دیگر علما حاضر ساخت وعلما بمجرد امر وزیر باباحه خون حسین محضر نوشتند و مضمون را بعرض خلیفه رسانیدند. بعد از دو روز حکم شد که دوهزار تازیانه براو بزنند اگر بمیرد فبها والا سراو را از بدن جدا سازند. »

عشق آن بگزین که جمله اولیاء
یافتند از عشق او کار و کیا
در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرصی بدر بی نقصان شوند
ما بها و خونبها را یافتیم
جانب جان باختن بشتافتیم
عاشقان را هر زمانی مردنی است
مردن عشاق خود یك نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی
وان دو صد را میکند هردم فدا
آزمودم مرگ من در زندگی است
چوندهم این زندگی پایندگی است

اقتلونی ، اقتلونی ، یا ثقات
ان فی قتلی حیات فی الحیات

آنچه که معلوم است در میان صوفیانی که فلسفه را مطالعه کردند

ز عقاید مشخص داشتند یکی هم حسین بن منصور حلاج بود .

وی در سال ۷۵۸ میلادی در جنوب ایران بدنیا آمد و به مطالعهٔ حکمت پرداخت و در ٦٤ سالگی در سال ۹۲۲ میلادی بدرجهٔ شهادت نائل شد .

آیین منصور حلاج

آیین او را میتوان اینطور خلاصه کرد :

۱ ـ روح الهی وقتیکه با روح حیوانی انیس وهمدم میگردد که به غیر مادی و جاودانی محدود میشود.

۲ ـ هوش انسانی به هیچ نوع تصور و یا استدلال نمی‌تواند طریقی جز طریق خدا را در فکر مجسم کند و یا حقیقت او را بیان دارد ویا مورد مقایسه قرار دهد

۳ ـ وحدت با خدا تنها از راه تسلیم به رنج و درد امکان پذیر میگردد .

٤ ـ ممکنست اعمال پرهیز کارانه جای عبادت را بگیرد .

حلاج چندین کتاب نوشته است از جمله کتاب « طس‌الازل » می‌باشد .

«صفت باده عشق ز من مست مپرس»

«ذوق این می‌نشناسی بخدا تا نچشی»

تهران ۴۳/۹/٦ ـ ولی‌الله یوسفیه

بآنجا طلبید و در مقام اظهار اشراق قلب و کرامات شده از اسرار مردم و ضمائر ایشان خبر میداد وبنابراین او را حلاج‌الاسرار میگفتند تا آنکه ملقب بحلاج شد بعد از آن ببصره آمد واندك روزی آنجا بود و دوباره بمکه رفت وجمعی کثیر با او همراه شدند و ابو یعقوب نهرجوری با او ملاقات کرد ودر مقام انکار او شد آنگاه ببصره مراجعت کرد و یکماه در آنجا توقف نمود و ازآنجا باز باهواز آمده واز اهواز ببغداد وازبغداد باز بمکه رفت و بعد ازاین سفر ببلاد سترك مانند چین وهند وترکستان در آمد وخانه وعقار بهمرسانید پس جمعی ازعلمای ظاهر مانند محمدبن داود و امثال او بر او متغیر شدند و خلیفهٔ وقت معتصم را نیز بر او متغیر ساختند که اناالحق میگوید تا آنکه حامدبن عباس که وزیر بود قاضی بغداد را که ابوعمر محمدبن یوسف بود با دیگر علماء حاضر ساخت و علمای بی دیانت بمجرد امر وزیر باباحهٔ خون حسین محضر نوشتند و مضمون را بعرض خلیفه رسانیدند وبعد از دو روز حکم شد که دوهزار تازیانه او رابزنند اگر بمیرد فبها والا سراو را از بدن جدا سازند آنگاه او را بر سر جسر بغداد بردند و دو هزار تازیانه زدند و حسین در هیچ مرتبه آهی نکشید و همین احد احد میگفت پس او را بردند تا بدارش کشند مخلوق بدور او گردآمده بودند و او نگاه میکرد و میگفت حق حق حق اناالحق در آنحال درویشی از او پرسید که عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی وپس‌فردا بینی یعنی امروزم بکشند و دوم روزم بسوزند وسیم روزم برباد دهند خادم وصیتی‌خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار وگرنه او ترا مشغول گرداند پسرش گفت ای پدر مرا وصیتی کن گفت چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش

شرح حال سراج وهاج حسین منصور حلاج رحمة الله علیه

البحر المواج حسین منصور حلاج قدس سره سرور اهل اطلاق و سرمست جام اذواق حلاج اسرار و کشاف ـ استاد بود سمعانی در کتاب انساب آورده که مولد او بیضای فارس است و در دارالمؤمنین شوشتر نشو ونما یافته دوسال در آنجا بتلمذ سهل بن عبدالله اشتغال نموده آنگاه در سن هیجده سالگی از آنجا ببغداد رفت وبا صوفیه آمیزش نمود مدتی در صحبت جنید و ابوالحسن نوری بسر برده و باز بشوشتر آمده کدخدا شد باز با جمعی از فقراء ببغداد رفت و از آنجا بمکه و از مکه ببغداد مراجعت نمود وبزیارت جنیدرفت واز او مسئله پرسید واو جواب نفرمود و با او گفت تو دراین مسئله مدعیئی پس حسین از اینمعنی آزرده شده بشوشتر آمده و قریب یکسال اقامت کرد و در این مرتبه او را وقعی در دل مردم بهمرسید تا آنکه اکثر ابنای زمان بر او حسد بردند آنگاه پنجسال از شوشتر غایب شده بخراسان و ماوراءالنهر و از آنجا بسیستان و از آنجا بفارس رفت و شروع در نصیحت خلق و دعوت ایشان بجانب پروردگار نمود وجهت مردم آنجا تصانیف نمود ودر آن [illegible] بدالله زاهد میگفتند آنگاه از فارس باه[illegible]از رفت وفرزند خود احمد [illegible]م را از شوشتر

که آن علم حقیقت است پس در راه که میرفت میخرامید با بندهای گران و نعره زنان میگفت حق حق حق تا بزیر دارش بردند بوسه بر دار داد و گفت معراج مردان عشقست میزری برمیان بست وطیلسان برافکنده دست برداشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه او داند چون بر سر دار شد جماعتی که از مریدانش بودند سؤال کردند که چگوئی در ما که مقران توایم و در منکران که سنگ خواهند انداخت گفت ایشان را دو ثواب وشمارا یك ثواب باشد از بهرآنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست وایشان ازقوت توحید وصلابت شریعت می‌جنبند وتوحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع پس شبلی در برابر آمد و بآواز بلند بانگ کرد گفت اولم‌ننهك‌عن‌العالمین و گفت ماالتصوف ای حلاج گفت کمترین مقام این‌است که می‌بینی گفت بلند تر کدام است گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی می‌انداخت شبلی گلی در انداخت حلاج آهی کرد گفتند آخر این‌همه سنگ انداختند هیچ نگفتی از این گل آه کنی گفت آنها نمیدانند معذورند از او سختم میآید که داند و نمیباید انداخت پس دستش بریدند خنده زد گفتند چیست گفت الحمدلله که دست ما را بریدند مردآن باشد که دست صفات ما را که کلاه همت از تارك عرش میرباید ببرد پاهایش را بریدند تبسمی کرد گفت بدین پای که سفرخاکی کردمی قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هردو عالم خواهم کرد پس دو دست بریده را بر روی مالید و سرخ روی شد گفتند چرا گفت نمازی که عاشقان گزارند وضو را چنین باید کرد پس چشمهایش را بر کندند افغان از خلایق برخاست بعضی میگریستند و بعضی سنگ میانداختند پس خواستند که زبانش را ببرند

گفت چندان صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت بدین رنجی که از برای من برمیدارند محرومشان مکن و از این دولتشان بی‌نصیب مگردان الحمدلله اگر دست و پای من بریدند بر سر کوی تو بریدندم واگر سرم از تن جدا کردند در مشاهدهٔ جمال تو بود و اگر سرم از او نقصانی پذیرد بد باشد پس گوش و بینی او را بریدند و آخر کلمه‌ای که بآن متکلم شد این بود که حب‌الواحدافرادالواحدله این آیت برخواند یستعجل بهاالذین لایؤمنون بهاوالذین آمنوامشفقون منها ویعلمون‌انهاالحق‌من‌ربك واز ابواسحق رازی نقل نموده که در وقتی که او را صلب مینمودند نزدیك او ایستاده بودم شنیدم که میگفت

الهی اصبحت فی‌دارالرغائب انظر الی‌العجائب الهی انك تئودد الی من یوذیك فکیف من یؤدی فیك در میان سر بریدن تبسمی نموده جان داد حسین منصور گوی قضا را از حق به‌بیابان رضا انداخت و از هر یك بند او خروش اناالحق میآمد پس پاره پاره کردندش که از او گردنی و پشتی بماند همچنان اناالحق‌میگفت پس ازآن از هرپاره‌ای آواز اناالحق میآمد بسوختند و خاکسترش را در دجله ریختند از آن همان آواز میآمد کس را از اهل طریقت این فتوح حاصل نشد یکی از مشایخ طریقت گفت آنشب را بزیر دار خفته بودم آوازی شنودم که اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی سرنا فهذا جزاء من‌یفشی سرنا شعر خواجه علیه‌الرحمه گواه است

گفت آن یار کز او گشت سردار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

مخفی نماناد

که سبب کشتن حسین منصور از قراری که در کتاب انساب سمعانی و کتاب معتبر سنجری که در زمان شمس‌المعالی سمت تالیف یافته مذکور است که حسین منصور مردم را بامام محمدمهدی علیه السلام دعوت میکرد و بمردم میگفت که عنقریب از طالقان دیلم بیرون خواهد آمد بنا بر این او را گرفته ببغداد بردند و مؤاخذه نمودند و از اینجا معلوم میشود که گناه حسین منصور انتساب بمذهب امامیه و اعتقاد بوجود مهدی علیه‌السلام و دعوت مردم بنصرت آن حضرت و شورانیدن مردم برخلفای عباسی بود کفر وزندقه را بهانه ساختند

ولهذا بروجهی که در کتاب سمعانی مذکور است شبلی وابن‌عطای بغدادی وابراهیم‌بن محمدنصرآبادی نیشابوری تصحیح حال وتدوین اقوال او نموده‌اند و در وصف او عالم ربانی فرموده‌اند مقرر است که آنچه از این طایفه در اوقات سکر وحال از قول وفعل مستانه واقع میشود محققان علماء شریعت در توجیه آن میکوشند وپردهٔ عفو واغماض برآن می‌پوشند

بپوش‌دامن عفوی‌بذلت من مست　　　　که آبروی موحد باینقدر نرود

پایان ۱۳۴۳٫۹٫۲۶

غزلیات

منصورِ حلّاج

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دور مانده از حرم خاص کبریا
سوی وطن رجوع کن از خطهٔ خطا
در خار زار انس چرا میبری بسر
چون در ریاض انس بسی کردهٔ چرا
بگذر ز دلق کهنهٔ فانی که پیش از این
بر قامت تو دوخته اند از بقا قبا
از کوچهٔ حدوث قدم گر برون نهی
گوید ز پیشگاه قدم حق که مرحبا
بزدای زنگ غیر ز عبرت ز روی دل
کآیینهٔ دل است نظر گاه پادشا
آیینه را ز آه بود تیرگی ولیك
از آه صبح آینهٔ دل برد صفا
کبر و ریا گذار و قدم در طریق نه
تا راه باشدت بسر کوی کبریا
بیگانه شو ز خویش بگرد تنت متن
تا جان شود بحضرت جانانت آشنا

تا کی ضلال تفرقه جویای جمع شو
کز نور جمع ظلمت فرقت شود هبا
در راه دوست هستی موهوم تو بلاست
هان نفی کن بلای وجود خودت بلا
تا تو بحرف لا نکنی نفی هر دو کون
تو از کجا و منزل الاالله از کجا
مقصود هفت چرخی و سلطان هشت‌خلد
این پنج نوبه کوفته در دار ملک لا
از پنج‌حس وشش‌جهت‌آندم که‌بگذری
لا در چهار بالش وحدت کشد ترا
عشق است پیشوای تو در راه بیخودی
پس وا گریز از خودی و جوی پیشوا
در جان چو سوز عشق نباشد کجا برد
مشکوة دل ز شعلهٔ مصباح دین ضیا
آن شهسوار بر سر میدان عاشقی
جولان کند که از همه عالم شود جدا
مهمیز شوق چون بزند بر براق عشق
از سدره نطع سازد و از عرش متکا
از کام عشق بگذر و راه رضا سپر
زیرا که از رضا همه حاجت شود روا
چون تو مراد خویش بدلبر گذاشتی
هر دم هزار گونه مرادت دهد عطا

سیراب شد چنانکه دگر تشنگی ندید
هر کس که راه یافت بسرچشمهٔ رضا
گر آرزوی شاهی ملك رضا کنی
پیوسته باش بندهٔ درگاه مـرتضی
سردار دین احمد و سردار دار فضل
سالار اهل ملت و سلطان اصفیا
آن ما حی جلالت و حامی دین حق
آن والی ولایت جان شاه اولیا
داماد مصطفای معلا علی که هست
خاك درش ز روی شرف کعبهٔ علا
روح‌الامین امانت از او کرده اقتباس
روح‌القدس گرفته از او زینت و بها
آدم خلافتست و براهیم خلت است
چون نوح متقی است هم ازقول مصطفی
موسی‌است‌درمهابت وعیسی‌است در ورع
جمشید در جلالت و احمد در اصطفا
بگذار احولی و دو بین ـ کیست جز علی
مجموعـهٔ جمیع کمـالات انـبـیا
گر زانکه نص نفسك نفسی شنیدهٔ
دانی که اصطفا است همان عین ارتضا
بشناس سر آیت دعوت بابتهال
آنجا که گفت انفسنا حضرت خدا

تا همچو آفتاب شود بر تو منکشف
کین مرتضا است نفس محمد در ارتضا
او را ولایتی است بتخصیص از خدا
کآنرا بیان همی کند ایزد بانما
ای آستین دولت تو منشأ مراد
وی آستان حرمت تو قبلهٔ دعا
بر تارك جلال تو تاج لعمرك است
بر قد کبریای تو دیباج لافتی
گر چه یگانه‌ای و ترا نیست ثانی ای
ثانی تست حضرت عزت به هل اتی
نی‌نی چه‌حاجت‌است‌بتخصیص هرچه‌حق
گفت از برای احمد مرسل که در ثنا
آن جملهٔ ثنا بحقیقت ثنای ست
جان تو جان اوست بدن گرچه شد دوتا
ای اولیا ز خرمن جود تو خوشه چین
وی اصفیا ز گنج عطای تو با نوا
هم عقل را معلم لطفت شده ادیب
هم خلق را مفرح خلقت شده شفا
با رأی روشنت چه زند ماه آسمان
در پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
یادی نکرد هیچکس از خواجهٔ خلیل
چون فضل تو گشاد سر سفرهٔ سخا

با این همه نعیم و چنین بخشش عظیم
آخر روا بود من بیچاره ناشتا
عمری‌است تاحسین‌جگرخسته‌مانده‌است
در دست اهل نفس گرفتار صد بلا
در کرب و در بلا صفت ابتلای من
شاها همان حدیث حسین است و کربلا
امروز دست گیر که از پا فتاده ام
آخر نه دست من تو گرفتی در ابتدا
روی نیاز بر در فضلت نهاده ام
ای خاك آستان تو بهتر ز کیمیا
چون در بر آستان تو ام بر امید باز
باری بگو که حلقه بگوش منی درا
کوه ارادتم متزلزل نمی شود
لو بثت الجبال ولو دکت السما
دامن همت برافشان ایدل از کبر و ریا
بعد از آن بر دوش جان افکن ردای کبریا
عمر رفت از دست و تودر خواب‌غفلت مانده‌ای
قافله بگذشت و تو می نشنوی بانگ صلا
چون‌زنان‌صورت‌پرستی کم کن‌اندرراه عشق
جوشن صورت برون کن درصف مردان‌درآ
بند تن بودن نیفزاید ترا جز بندگی
دل طلب کز دار ملك دل توان شد پادشا

دلق فانی را بدست همت دل چاکزن
تا بیابد شاهد جانت قبائی از بقا
رخش همت‌را برون ران از مضیق اینجهان
تا رسد از عالم وحدت ندای مرحبا
پای همت چون توانی یافت در گلزار انس
پس چرا در خار زار انس میجوئی چرا
طلعت جانان بچشم جان تو بینی گر کشی
خاك پای نیستی در چشم جان چون توتیا
شاخ‌وحدت در ریاض جان نخواهد تازه شد
تا نخواهی کند از گلزار دل بیخ هوا
بدرقه از عشق ساز و رخت هستی را بکش
زین رصد گاه حوادث سوی اقلیم بقا
بگذر از حبس وجود و نامرادی پیشه کن
کاندر این اقلیم گردد حاجت جانت روا
زان ممالك هست کسری ملك کسری وقباد
زان مسالك نیست خطوی خطهٔ چین و خطا
فیض صد دریا و از ابر تفرد یك سرشك
برگ صد طوبی و از باغ تجرد یك گیا
از تعلق گشت قارون مبتلا زیر زمین
وز تجرد رفت عیسی جانب چارم سما
چون بلای تست هستی دم زلای نفی زن
تا بلا یابد دل و جانت خلاصی از بلا

آتش از لا برفروز و خرمن هستی بسوز
تا بيابی از نوال خوان الاالله نوا
داد لا تا داده از الا مجو حظی که هست
بر سر خط حقایق لا چو شکل اژدها
کعبهٔ صورت اگر دور است و ره ناایمن است
کعبهٔ معنی بجو ای طالب معنی بیا
گر خلیل‌الله ببطحا کعبه‌ای بنیاد کرد
در خراسان کرد ایزد کعبهٔ دیگر بنا
از شرف آن کعبه آمد قبله گاه خاص و عام
در صفا این کعبه آمد سجده گاه اصفیا
از صفا و مروه آن کعبه اگر دارد شرف
از مروت وز صفا این کعبه دارد صد بها
از منا بازار آن کعبه اگر آراسته است
اندر این کعبه بود بازار حاجات و منا
از وجود مصطفی گر گشت آن کعبه عزیز
یافت این کعبه شرف از نور چشم مصطفی
خواجهٔ هر دو سرا یعنی امام هشتمین
سر جان مرتضی سلطان علی‌موسی‌الرضا
گوهر درج جلالت ماه برج سلطنت
آفتاب اوج عزت شاه فوج اولیا
مصطفی و مرتضی هر چند فخر عالمند
از وجود اوست فخر مصطفی و مرتضی

بوده عالم از سجودش قبلهٔ روحانیان
گشت عالم از وجودش شاه تخت اجتبا
چشم عقل از توتیای خاك‌قبرش برده‌نور
جان‌خلق ازخلق‌روح افزای او دیده‌شفا
چون براق برق جنبش قدر اودر تاخته
عرش نطعش آمده خورشید گشته متکا
ذات با جود وسجودش بود از ابنای‌نوح
کشتیش زان یافت‌بر جودی محل استوا
چون‌یکی‌بوداز دعا گویان جان‌اوخلیل
آتش نمرود بر وی گشت باغ دلگشا
گر سلیمان لذت فقرش دمی دریافتی
کی طلب کردی ز ایزدملکت‌وتاج ولوا
اولین وآخرین چون از کمالش واقفند
از کمالش بهره‌ای میخواست‌موسی‌دردعا
از دم پاکش نسیمی داشت انفاس مسیح
زان سبب هر درد را بوداز دم عیسی دوا
نزل عرفان میچرد پیوسته رخش همتش
اندرآن‌حضرت که‌نی‌چونست‌آنجانی‌چرا
عطف دامان کمالش جیب دیباج کرم
خاك درگاه جلالش زیور تاج وفا
با فروغ روی او مهر از ضیا کی‌دم زند
جز بدان روئی که‌نبود اندراوهر گزحیا

آستانش سدره و جاروب پر جبرئیل
جبرئیل این سدره یا بدبس بود بی‌منتها
ای سواد خوابگاهت نورچشم ملک دین
وی حریم بارگاهت کعبهٔ عز و علا
موی عنبرسای تو تعبیر والليل آمده
روی روح افزای تو تعبیر سروالضحی
گرد صحن‌روضه‌ات برفرق ملت تاج‌سر
خاکپای مشهدت در چشم دولت توتیا
زاب چشم عاشقان در گهت طوبی لهم
طوبی و فردوس اعلا یافته نشو و نما
دروفاتت ابر باصد ناله بارنده زاشک
درعزایت‌آسمان پوشیده این نیل وطا
آستانت بوسه داده هر صباحی آفتاب
تا تواند شد مگر قندیل این دولت‌سرا
فخرآبائت نبی مخصوص ما زاغ البصر
جد اعلایت علی سلطان ملك انما
هیچ ثانی نیست جدت‌را ولی‌ثانی اوست
حضرت عزت ز بهر عزتش در هل اتی
ای امیرالمؤمنین ای قرةالعین الرسول
ای امام المتقین ای رهنمای اولیا
من ثنایت‌چون‌توانم گفت‌ایسلطان که‌هست
نفس ناطق را زبان نطق ابکم زین ثنا

عقل کل بیگانه‌دارد خویش‌را از نعت‌تو
من دراین درباری آخر چون نمایم آشنا
بنده‌را درپیش‌مداحان در گاهت چه‌قدر
خودبر خورشید تابان کی دهد پرتو سها
لیك‌ضایع کرده‌ام عمرازمدیح هر کسی
عمر ضایع کرده را میسازم از نعتت قضا
مس‌کاسد میبرم با جنس فاسد سوی تو
آخر ای خاك درت سرمایهٔ هر کیمیا
تا بناکامی جدا شد ز آستان تو سرم
نیست داغ غم‌زجان واشکم ازدیده‌جدا
چون حسین کربلا دور از تو بیچاره حسین
میگذارد اندر این خوارزم با کرب و بلا
من حسین وقت‌وناهلان‌یزید وشمر من
روز گارم جمله عاشورا و منزل کربلا
ای عراق‌الله جارك سخت مشعوفم بتو
وی خراسان عمرك‌الله نیك مشتاقم ترا
تنگ‌سال‌محنت‌است‌ای‌آبروی‌هردو کون
چشم میدارم ز بحر فیض تو فضل عطا
سایهٔ لطف خدائی ما همه دلسوخته
سایه از ما وا مگیر ای سایه لطف خدا
ای‌نوال خوان انعام تو برده خاص وعام
ما گدایان درت داریم امید صلا

دلا تا کی پزی سودا درون گنبد خضرا
قدم بر فرق فرقد نه بهل بازیچهٔ دنیا
ازاین سودای بیحاصل نخواهی یافتن سودی
مده سرمایه دولت زدست خویشتن عمدا
برای وعدهٔ فردا مباش امروز در زحمت
اگر دیدار میخواهی دمی از دید خود فردآ
حجاب طلعت جانان توئی تست ای نادان
حجاب از پیش برخیزد چو تو از خود شوی یکتا
جهان پر دلبر زیباست کو یك عاشق صادق
فلك پر کوکب رخشاست کو یك دیدهٔ بینا
زهی حسرت که ای عاشق بصورت دوری از معنی
زهی حیرت که ای تشنه بکف محجوبی از دریا
حجاب از پیش دور افکن اگر دیدار میجوئی
صدف بشکاف تا یابی نشان لؤلؤ لا لا
دهان بر بسته دل پر خون چو غنچه تا بکی باشی
بخنده از پس پرده برون آ ای گل رعنا
مرا از تو شگفت آید که اندر بحر بی پایان
تو بینی زورق و هر گز نبینی موج دریا را
عجب چشمی است چشم تو که چندین ذره در عالم
تو بینی و نمی بینی رخ ماه جهان آرا
تو این کشتی هستی را ببحر نیستی افکن
که ملاح بقا گوید که بسم‌الله مجریها

زمیدان جهان و جان براق عشق بیرون ران
که تا روح القدس گوید که سبحان الذی اسری
نشان سطوت وحدت چو در عین فنا بینی
مقام قرب او ادنی شناسی پایهٔ ادنی
ز جسم و جان ترا نعلین و تو در وادی اقدس
چو موسی بگذر از نعلین ورو در وادی نجوی
اگر ملک قدم خواهی قدم بیرون نه از هستی
برآ بر کوه قاف اول اگر میبایدت عنقا
باحسان گرو جود خود بسازی بذل عشق او
برو در حق تو زاید حدیث احسن الحسنی
اگر سرمایهٔ وصلش بدست آوردنت باید
بسوزان هردو عالم را بسوز آن آتش سودا
چو تو از خود برون آئی در آئی در حریم جان
گر از گلخن برون آئی روی در گلشن اعلا
چو شهبازی و شهبازت همی خواند بسوی شه
نمی پری و در پری چو زاغان جانب صحرا
دو سه روزی چو شهبازان ببند از غیر شه دیده
که تا چون چشم بگشائی به بینی شاه خوش سیما
اگر دیدار ننماید بمشتاقان خود فردا
چه نفع از روضهٔ رضوان چسود از سایهٔ طوبی
بیاد او بود دوزخ مرا خوشتر ز صد جنت
ولی دور از جمال او چو دوزخ جنت الماوی

چو با دلدار بنشینی چه دیر آن خانه چه کعبه
چو با خورشید همراهی چه جابلقا چه جابلسا
نظر امروز پیدا کن اگر فردا لقا خواهی
که اینجا هر که هست اعمی بود در آخرت اعمی
نخستین دیده کن روشن بنور سینهٔ صافی
که تا بینی کلیم آسا شناسی قدس در سینا
بنور عشق چون روشن شود چشم جهان بینت
نه بینی جز یکی شاهد بزیر پردهٔ سما
مسمی جز یکی نبود اگر اسما است بی غایت
چنین باید که بشناسی رموز علم الاسمأ
نظر بر نور اگر داری تعدد را فنا یابی
اگر چه برفلك باشد هزاران کرکبر خشا
همان آبی که در دریا هزاران قطره دریاشد
چو آید جانب دریا شود آن جمله نا پیدا
تو مرآت صنایع را بچشم عارفان بنگر
که در چشم خدا بینت نماید هر یکی زیبا
اگر چشمت خلل دارد قلاویزی بدست آور
که بی همراه این ره را نشاید رفت برعمیا
بلای راه بسیار است بی لا رفتن امکان نیست
که رهبر چون زلا نبود نیابی ره سوی الا
قلاووزی چولا هرگز کجا یابی که در پیشت
کمر بسته است خدمت راو کرده از سر خود پا

پی معراج الاالله ز شکل لا بود سلم
توبی یاری این سلم سلامت کی روی بالا
نداده داد لا هرگز ز دینت کی خبر باشد
که دین گنجی است بی پایان و لا چون شکل اژدرها
خس و خاشاك هستی را بروب از صحن قصر دل
که از بهر چنین رفتن چو جاروبی است شکل لا
ره پر غول در پیش و ترانی چشم ونی رهبر
اگر بر هم نهی دیده ند سر یابی و نی کالا
تو غافل خفتهٔ در ره بیابانی چنین هایل
نخواهد شد بدین رفتن میسر قطع ره قطعا
به بیداری وهشیاری توان پی برد این ره را
دمی بیدار شو مستان ز مستان هوا صهبا
مده دامان همت را بدست آرزو یکدم
که در عقبی شوی والی بیمن همت والا
طریق عشق را ای دل چوهمت راهبر گردد
روی زین عالم سفلی بسوی ذروهٔ اعلا
براق برق رفتار است همت در طریق حق
چو اودر زیر ران آید بمعراج آی از بطحا
کسی کز همت عالی طراز آستین سازد
کشد دامان عزت را بدین ند طارم مینا
اگر از آتش عشقش چراغ همت افروزی
به بینی نور ربانی میان لیلهٔ ظلما

همای همت ار سایه دمی بر فرقت اندازد
کشند از بهر سلطانی هردو عالمت طغرا
ترا از پشتهٔ همت پدید آید همه دولت
چنان کز پهلوی آدم پدیدار آمده حوا
بفقر و نامرادی ساز گر شور غمش داری
که دارد نیش با نوش و برآید خار باخرما
صبوری ورز اگر خواهی که کام دل بدست آری
سر انجام همه کارت بود از صبر پا بر جا
دمد شوره ز خاك آنگه بر آید لاله و سنبل
رسد غوره ز تاك آنگه پدید آید می حمرا
اگر در راه درد او بود روی تو زرد اولی
که بر خوان شهنشاهی مزعفر به بود حلوا
نیاز از ناز به سازد در این ره کاسب جنگی را
بود بر گستوان بهتر بروز جنگ از هرا
خداوندا بده کامی مرا از ذوق درویشی
که از روی زبان دانی زبون آمد دل دردا
دلم بخش وزبان بستان که از بهر دوسه حرفی
اسیر هر قفس گشته است دایم طوطی گویا
خداوندا بجان آمد دلم از درد بی دردی
شفای خویش از قانون طلب بر بوعلی سینا
دلم تا شد اشارت دان درد تو نمی جوید
مداوای دلم جانا بدرد خویشتن فرما

حسین اندر بیابان حوادث گشت سرگشته
بلطف خویشتن او را بسوی خودرهی فرما
ز درد جور آن دلبر مکن ایدل شکایتها
که دردش عین درمانست و جور او عنایتها
کلیم درگه اوئی گلیم فقر در بر کش
ز فرعونی چه میجوئی سریر ملك ورایتها
خلیل عشق جانانی در آذر آتش سوزان
نه نمرودی که تا باشی شهنشاه ولایتها
چه راحتهاست پنهانی جراحتهای جانانرا
دریغا تو نمیدانی جفاها را ز راحتها
اگرچه ناز معشوقی کشد تیغ و کشد عاشق
بهر دم میکند لطفی به پنهانی حمایتها
بیاوز عشق موئی را ز من بشنو بگوش جان
حدیث لیلی و مجنون نشانست و حکایتها
منم مجنون آن لیلی که صدلیلی است مجنونش
بیا در چشم من بنگر ز عشق اوست آیتها
سرشکم لعل و رویم زرد شد از تأثیر عشق او
بلی بر عشق آسانست از اینگونه کفایتها
بسوز دل چه میسازی عجب نبود حسین الحق
اگر درجان اهل دل کند آهت سرایتها
ای صفات کبریایت برتر از ادراك ما
قاصر از کنه کمالت فکرت و ادراك ما

ما چو خاشاکیم در دریای هستی روی پوش
موج وحدت کی بساحل افکند خاشاك ما
ما بجولانگاه وحدت غیر شه را ننگریم
گر دو عالم را به بندد بخت بر فتراك ما
از وفاداری چو خاك پای اهل دل شدیم
قبلهٔ اهل وفا شد تا قیامت خاك ما
درد راحت بخش خود بر ما حوالت کن که نیست
جز بدردت شادی جان و دل غمناك ما
جز بسوز شمع دیدارت نمیسازد بلی
همچو پروانه دل آشفتهٔ بیباك ما
ازجراحتها چه راحتهاست ما راایکه هست
نیش تو نوش حسین و زهر تو تریاك ما

شه من بدرد عشقت بنواز جان ما را
که دلم ز درد یابد همه راحت و دوا را
چو جمال خود نمائی نظرم بخویش نبود
چو مه تمام بینم چه نظر کنم سها را
بکمال عشقبازان نرسند خود پرستان
بحریم پادشاهی چه محل بود گدا را
ز خودی برآی آنگه ارنی بگوی ایدل
که تو تا توئی نبینی سبحات کبریا را
اگر ای کلیم داری خبری ز ذوق نازش
ز کلام لن ترانی تو نظاره کن لقا را

ظلمات هستی خود تو بصدق در سفر کن
چو خضر اگر بجوئی سر چشمهٔ بقا را
چو بدوست انس یابی دل خود ز انس بر کن
مشناس هیچکس را چو شناختی خدا را
بحسین خسته هردم چو مسیح جان ببخشد
سحری ز کوی جانان چو گذر بود صبارا
گشت مسلم ز عشق ملك معانی مرا
شهرهٔ آفاق کرد عشق نهانی مرا
از مدد شاه عشق ملك بقا یافتم
کی بفریبد کنون ملکت خانی مرا
غرقهٔ دریا شدم لاجرم از بهر آب
هیچ نباید کشید رنج اوانی مرا
درد و جراحات عشق کم مکن از جان من
ای که بهنگام درد راحت جانی مرا
از که بود عزتم گر تو ذلیلم کنی
کیست که خواند بخویش گر تو برانی مرا
از کرم دیگران رنج روانم رسید
با همه فقر و الم گنج روانی مرا
خلوت خاص حقی قصر شه مطلقی
ای دل اهل صفا قبله از آنی مرا
نیست مرا حاصلی بی تو ز جان و جهان
ای که بلطف و کرم جان و جهانی مرا

آنچه بدانم توئی قبلهٔ جانم توئی
نیست بجز سوی تو دل نگرانی مرا
از غمت ایماه من پیر شدم چون حسین
آه که آمد بشب روز جوانی مرا
چون توجان منی ای‌جان چکنم‌جان وجهانرا
چو منم زنده بعشقت چه کشم منت جانرا
چو رسد از تو جراحت بود آن منت و راحت
بدو صد لابه از آن رو طلبم زخم سنان را
چو حدیث تو نگویم صفت عشق نجویم
چو ره عشق بپویم چکنم پای دوان را
چو ز عشق تو خرابم بجناب تو شتابم
چو نشان تو نیابم بهلم نام و نشان را
چو شدم سوی تو بینا کنم از خویش تبرا
چو شدم غرقهٔ دریا چکنم قعر و کران را
هله ایعاشق صادق بگسل بند علایق
چو نهی روی بخالق منگر خلق جهانرا
دل ز اندیشه جداجو گذر از خویش وخداجو
تو در اقلیم فنا جو همگی امن و امان را
دلت از فیض نهانی نشود لوح معانی
چو حسین ار نگذاری روش نطق زبانرا
دلا اگر نفسی میزنی بصدق و صفا
بجان بکوش که باشی غلام اهل وفا

بهر قبیله چه گردی اگر تو مجنونی
بیا و قبله گزین از قبیله لیلا
چو تشنه لب به بیابان هلاك خواهی شد
غنیمتی شمر ایدوست صحبت دریا
اگر تو لذت ناز حبیب میدانی
شفا ز رنج بجوی و ز درد خواه دوا
اگر ستم رسد ازدوست هم بدوست گریز
کجا رود بجهان وامق از در عذرا
مجوی جانب جانان ز عقل راهبری
که عشق دوست بود سوی دوست راهنما
میان شب بچراغ آفتاب نتوان جست
که آفتاب هم از نور خود شود پیدا
بپای مورچه نتوان بکوه قاف رسید
برو تو تعبیه کن خویش در پر عنقا
طریق عقل رها کن بعشق ساز حسین
اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا

زندگانی بی رخ دلبر نمیباید مرا
دوست میباید کسی دیگر نمیباید مرا
چون برفت ازپیش من آن ماه تابان بعدازاین
تابش ماه و شعاع خور نمیباید مرا
خلق میخواهند حور و روضهٔ رضوان ولی
جز وصال آن پری پیکر نمیباید مرا

گر به بینم قد او هرگز بطوبی ننگرم
ور بیابم لعل او کوثر نمیباید مرا
چون معطر شد مشامم از نسیم موی او
بوی مشك و نکهت عنبر نمیباید مرا
چون منور گشت رویم از فروغ روی او
پرتو مهر و مه انور نمیباید مرا
یارب آن دولت دهد دستم که گوید آنصنم
جز حسین خستهٔ ابتر نمیباید مرا

دوای درد دل خسته ام بکن یارا
بیا که نیست مرا بی تو زیستن یارا
ز جستجوی تو یارا روان همیسازم .
ز چشمه‌های دو دیده هزار دریا را
جماعتی که بکوی تو راه میابند
کجا کنند تمنا بهشت اعلا را
برد خیال تو از ره هزار زاهد را
کند جمال تو شیدا هزار دانا را
چنان ز هوش برفتم ز عشق بالایت
که باز می‌نشناسم نشیب و بالا را
همان زمان که بروی تو دیده بگشادم
بروی غیر تو بستم در سویدا را
کمال حسن ترا زان نمیرسد نقصان
که ساعتی بنوازی حسین شیدا را

ای سوخته ز آتش عشقت جگر مرا
وی برده درد عشق تو از خود بدر مرا
عشق تو چون قضای ازل خواهدم بکشت
معلوم شد ز عالم غیب این قدر مرا
عمرم گذشت و از تو خبر هم نیافتم
یاآنکه نیست در طلب از خود خبر مرا
لب خشکم از هوای تو ای جان و دیده تر
خود نیست در جهان بجز از خشك و تر مرا
روزیکه لشگر غم تو دل بتاختن
نبود بغیر عشق پناه دگر مرا
گر صد هزار ناوك محنت ز دست دوست
غیر از دل شکسته نباشد سپر مرا
دیوانه ام مرا ز نصیحت چه فایده
ناصح مده ز بهر خدا دردسر مرا
شیرینی و حلاوت شعرم غریب نیست
کز شکر لعل تست دهن پر شکر مرا
آه حسین در دلت ایجان اثر نکرد
با آنکه سوخت آتش آه سحر مرا
هر دم بناز میکشد آن نازنین مرا
نا گشته از کرم نفسی همنشین مرا
آن ترك نیم مست که دارد بغمزه تیر
ز ابرو کمان کشیده و کرده کمین مرا
جانا بجان عشق بر آنم که دوزخ است
بی پرتو جمال تو خلد برین مرا

جنت برای دیدن دیدارم آرزو است
ورنه چه‌حاصل است ازاین حورعین‌مرا
فردا که هر کسی بنشانی شود پدید
داغ غلامی تو بود بر جبین مرا
منت ز آفتاب نیارم کشید از آنك
روشن به تست دیده دیدار بین مرا
نزدیك شد که عشق تو ایجان برآورد
آشفته وار از غم دنیی و دین مرا
جانم ز سر عشق تو هرگه که دم زند
حقا که جبرئیل نزیبد امین مرا
دیوانه گشته‌ام چو حسین ای پری نژاد
زنجیر نه ز سلسلهٔ عنبرین مرا

ای بر دل شکسته ز درد تو داغها
در سینه‌ام ز آتش عشقت چراغها
چون‌هردلی شده که‌بداغ‌تو مبتلاست
نگشاید از تفرج گلزار و باغها
جانهای ما بداغ جدائی بسوختی
باشد که رخت خویش شناسی بداغها
درورطهٔ‌بلای تودل گمشده‌است‌وجان
شد سالها که میکند از وی سراغها
شرح شمایل تو حسین ار کند شود
ز انفاس جانفزاش معطر دماغها

ای آنکه جانم سوختی باداغ محنت بارها
دارم من آشفته دل با سوز عشقت کار ها

گرچه میان آتشم با داغ درد تو خوشم
عاقل اگرچه میکند برحال من انکارها

با یادت ای پیمان گسل خالی شداز اغیاردل
آیینه صافی کی شود بی صیقل اززنگارها

من سوی تو بشتافتم روی از دوعالم تافتم
چون نور ایمان یافتم بگسستم این زنار ها

آئی بهنگام چمن ورنیز بگزیدی وطن
واندردل پردرد من ازغم نشاندی خارها

از شوق تو ایدلربا آتش فتد در جان ما
چون آورد باد صبا بوی تواز گلزار ها

بگذرحسین ازعلم تن بشناس جان خویشتن
ناحق دهدصدعلم وفن بگذرازاین گفتارها

ای روی دلارایت آتش زده در جانها
درد غم سودایت سرمـایهٔ دورانها

چون از غم عشق تو صدجامهٔ جان چاکست
عشاق چه غم دارند از چاك گریبانها

صد طایر جان هردم پروانه صفت سوزد
گر همچو رخت باشد شمعی بشبستانها

گل چاك زده جامه بر بوی تو در گلشن
از بهر خریداری از پرده بدامانها

درمیکده‌وحدت چون شیروشکرای‌جان
درد و غم عشق تو آمیخته با جانها
کوی‌تو و روی تو چون کعبه وعیدآمد
جانهای نکو کیشان در پیش تو قربانها
عقلم همه فنها را آراسته بود اول
چون‌عشق تو بر خواندم‌از یادبرفت‌آنها
شعری که‌حسین ایجان دروصف‌توپردازد
هر بیت از او شاید سر دفتر دیوانها

بصدر صفحهٔ دولت کجا رسد اصحاب
اگر دری نگشاید مفتح الابواب
عزیز من بادب باش تا صفا یابی
از آنکه هست تصوف بجملگی آداب
زدند قافلهٔ راه عشق کوس سفر
اگرنه مرده دلی دیده ها بمال ازخواب
بهرزه عمر گرانمایه را ز دست مده
دو روزه‌عمر که‌باقی است‌قدرآن دریاب
اگر سعادت دیدار دوست میجوئی
ز آستانهٔ اصحاب درد روی متاب
اگر مشاهده خواهی زخویشتن بگذر
که غیر هستی تو در میانه نیست حجاب
حسین دیدهٔ دیدار بین بدست آور
که‌بر گرفت حبیب‌از جمال‌خویش‌نقاب

زهره‌ام ساقی ومه جام مدام است امشب
فلکم چاکر وخورشید غلام است امشب
باده در مذهب عشاق حلال است ایندم
خواب برعاشق مشتاق حرام است امشب
میکنم جامهٔ ازرق گرو باده مدام
که تنم را هوس جام مدام است امشب
ساقیا تا بسحر جام دما دم در ده
زانکه‌ما رانه غم‌ننگ‌ونه نام است‌امشب
شمع را گو ننشانند که در مجلس ما
شمع رخسارهٔ آن ماه تمام است امشب
شاد باش ایدل غمدیده که درعین بلا
الف قد حسود تو چو لام است امشب
میدهد دشمنم از غصه بناکامی جان
که من دلشده رادوست بکام است امشب
تا سحر در هوس پستهٔ شکر بارش
طوطی طبع مرا ذوق کلام است امشب
از فروغ رخ آن حور پریچهره حسین
کنج کاشانه ما دارسلام است امشب
تابکی ناله وفریاد که آن یار کجاست
همه آفاق پر از یار شد اغیار کجاست
آتش غیرت عشق آمد و اغیار بسوخت
چشم‌بازی که نبیندبجز از یار کجاست

سر توحید ز هر ذره عیان میگردد
پرنیازی که بود واقف اسرار کجاست
همه ذرات جهـان آینه مطلوبند
خورده‌بینی که بودطالب‌دیدار کجاست
یوسف مصری ما بر سر بازار آمد
ای عزیزان وفا پیشه خریدار کجاست
عیسی خسته دلان میرسد از عالم غیب
سر بیمار که دارد دل بیمار کجاست
هر که بیدار بود دولت بیدار برد
دوست‌درجلوه‌ولی عاشق بیدار کجاست
از شراب شب دوشینه خماری دارم
ساقیا بهر خدا خانه خمار کجاست
چند گوئی که مگوسر غم عشق حسین
خود من‌سوخته راطاقت گفتار کجاست
خلق عالم بجمالت نگرانند ای دوست
وز غمت‌نعره زنان‌جامه درانندای‌دوست
ما برآنیم که مانند تو منصوری نیست
همه ارباب نظر نیز برآنند ای دوست
عاقلانی که ملامت ز غم عشق کنند
مگراز حسن‌رخت بیخبرانند ای دوست
زاهدان سرمه زخاك قدمت گر نزنند
ظاهرآنست که‌بس بی‌بصرانند ای‌دوست

مخلصانی که نظر بر چو تو منصور کنند
نی چو اصحاب هوا کج نظرانند ای دوست
خاك پائی که بجان زینت افسر سازند
سرورانی که همه تاجورانند ای دوست
چون حسین از همه مخلص تر و بیچاره تراست
از چه مخصوص عنایت دگرانند ای دوست

الا ای کعبهٔ دولت مرا خاك سر کویت
ندارد جان من قبله بجز محراب ابرویت
اگر در روی مهروئی بمهر دل نظر کردم
نکردم جز بدان وجهی که هست آیینهٔ رویت
زعشق روی گل بلبل نکردی ناله وغلغل
اگر اندر نهاد گل ندیدی نکهت رویت
دلم وقت گل و سنبل هوادار صبا زان شد
که تا یابد از او هردم گذر برچین ابرویت
صبا دکان عطاری گشادن کی توانستی
که اورا نیستی هردم گذر برسنبل مویت
بصورت گه گه ار روئی بسوی غیرت آوردم
زغیرت رخ متاب از من که دارم روی دل سویت
زمژگان زن حسین خویش را از گوشهٔ تیری
که میدانم نخواهد بد کمان او ببازویت

خستهٔ هجر گشته‌ام با تو وصالم آرزوست
تیره شده است چشم من نور جمالم آرزوست

از تف کار عشق جان سوخت بنار تشنگی
از لب روح بخش تو آب زلالم آرزوست
بی تو حرام شد مرا باد گری نفس زدن
از نفس مبارکت سحر حلالم آرزوست
بی تو خیال شد تنم و زهوس خیال تو
نیست خیال خواب و خور آب خیالم آرزوست
دام خطت بمرغ دل گفت اسیر چون شدی
گفت از آنکه دمبدم دانهٔ خالم آرزوست
دردل بحر اشك خود غوطه همیخورم از آنك
دیدن آن دو رشتهٔ عقد لئالم آرزوست
گرچه وصال او حسین آرزوئی است بس محال
آرزو را چو عیب نیست چونکه وصالم آرزوست
عشق است آتشی که بیکدم جهان بسوخت
در قصر دل فتاد وروان شاه جان بسوخت
گفتی ز عقل در مگذر راه دین سپر
کو عقل و دین که عشق هم این و همان بسوخت
ای فتنهٔ زمانه و ای فتنهٔ زمین
جانم مسوز ورنه زمین و زمان بسوخت
من خود شناسمت که ز انوار عارضت
یك شعله برفروخت یقین و گمان بسوخت
گفتی نوازمت چو بسازی بسوز عشق
والله در این امید توان جاودان بسوخت

عشق تو آتش است و دل بنده سوخته
آتش فتاده سوخته دل را روان بسوخت
جان حسین از غم عشقت بسوخت لیك
هر گز دلت نسوخت که آن ناتوان بسوخت

تا عشق توام بدرقهٔ راه حجاز است
اندر حرم وصل دلم محرم راز است
احرام در دوست چو از صدق ببستیم
در هر قدمی کعبهٔ صد گونه نیاز است
عمریست که از آتش سودای تو چون شمع
کار دل آشفتهٔ من سوز و گداز است
نزدیك محبان ره کعبه دوسه گام است
کوته نظر است آنکه بگوید که دراز است
عشقست که در کسوت هر عاشق و معشوق
گه اصل نیاز است و گهی مایهٔ ناز است
تا سلطنت عشق شود ظاهر و پیدا
آفاق پر از قصهٔ گیسوی دراز است
من بنده ندارم هنری در خور شه لیك
از روی کرم شاه جهان بنده نواز است
عشاق نوا چون ز در دوست بیابند
در جان حسین آرزوی عزم حجاز است

وای که از حال من دلبرم آگاه نیست
آه که از دست او زهره یك آه نیست

بر در او میکشم جان ز پی تحفه لیك
هدیهٔ این بینوا لایق درگاه نیست
طالب هر دو جهان ره نبرد سوی او
راه گدا پیشگان در حرم شاه نیست
چند بود خاك پاك بستهٔ این تیره خاك
یوسف مصری ما در خور این چاه‌نیست
شمع شبستان ما روی دلارای او است
مجلس عشاق را روشنی از ماه نیست
شاه مرا بندگان هست به از من بسی
لیك مرا غیر آن هیچ شهنشاه نیست
حلقهٔ زدم بر درش گفت برو ای حسین
تاتو بخود بسته‌ای پیش منت راه نیست
ایکه جز حسن رخت پیرایهٔ آفاق نیست
جز جمالت آرزوی خاطر مشتاق نیست
گر کشی تیغو کشی عشاق‌را درهیچ باب
از سر کوی تو رفتن مذهب عشاق نیست
زخم کز پیش‌تو آید نوش جان‌افزای ما است
زهر کزدست تو باشد کمتر از تریاق نیست
ما بمیثاق الست از تو بلا در خواستیم
از بلا بگریزد آنکو بر سر میثاق نیست
در نوشتم دفتر هستی و اوراق خرد
زانکه علم عشق اندر دفتر و اوراق نیست

موج عشقت تخته هستی ما را در ربود
کار ما اکنون در این دریا جز استغراق نیست
میوهٔ معراج چیند اهل دل از نخل عشق
کین شجر عرشی است لیکن تکیه‌اش بر ساق نیست
قید هستی را بهل گر وصل میجوئی حسین
زانکه خوف فرقت اندر حالتت اطلاق نیست

من دلی دارم که در وی جز خیال یار نیست
خلوت خاص است و این منزلگه اغیار نیست
از تجلی رخش آفاق پر انوار شد
لیك اعمی را خبر از تابش انوار نیست
ذره ذره ترجمان سر خورشید است لیك
در جهان یك خورده دان واقف اسرار نیست
کوس رحلت زد سحرگه قافله سالار عشق
آه از این حسرت که بخت خفته‌ام بیدار نیست
آخر ای رضوان مرا با قصر جنت کم فریب
عاشق دیدار او قانع بدین دیوار نیست
خویشتن دیدن بود در راه حق ترك ادب
بی ادب را در حریم عزت او بار نیست
چند میگوئی کمر از بهر خدمت بسته‌ام
دیدن خدمت بنزد یار جز زنار نیست
نوش شربتهای وصلش نیست بی نیش فراق
هیچ خمری بی خمار و هیچ گل بیخار نیست

چون حسین آنکس که عمرش نیست صرف عشق دوست
آنچنان کس هیچ وقت از عمر بر خوردار نیست

هر که شد بندهٔ عشق تو ز خلق آزاد است
جانم آن لحظه که غمگین تو باشد شاد است
الم و درد تو سرمایهٔ روح و راحت
ستم عشق تو پیرایهٔ عدل و داد است
عشق تو شاه سراپردهٔ ملك ازل است
کانچه فرمود بجان کیش و بجان منقاد است
زآتش عشق بسوز ایدل و خاك ره شو
زانکه جز شیوهٔ عشق آنچه شنیدی باد است
عمر باقی طلب از عشق که این چند نفس
که بر آنست حیات همه بی بنیاد است
قدر خود را بشناس ایدل و ارزان مفروش
که وجودت شرف کارگه ایجاد است
خسروان خاك رهش تاج سر خود سازند
هر که شیرین مرا شیفته چون فرهاد است
رسم جانبازی عشاق بیاموز حسین
که در این شیوه ترا حسن رخش استاد است

منم و شورش و غوغا ز غمت تا بقیامت
چو سلام تو شنیدم چه برم راه سلامت
دل من مست بقا کن ز تجلیت فنا کن
چو دلم می‌نشکیبد چو کلیمی بکلامت

چو غمت برد قرارم خبر از طعنه ندارم
چو دل آشفتهٔ یارم نه هراسم ز ملامت

ز غم عشق بجوشم چکنم گر نخروشم
قدحی درد بنوشم ببر ایماه تمامت

تو مرا والهٔ خود کن ز میم مست ابد کن
همه را غرق احد کن نه نشان مان نه علامت

بده ای دوست صبوحی که توام راحت روحی
همه احسان و فتوحی همه فضلی و کرامت

ببر از خویش چنانم که دگر هیچ ندانم
که مرا بند ره آمد خرد و علم و شهامت

بکشم درد و بلایت طلبم جور و جفایت
که کسی راز دل و جان نبود هیچ سلامت

دل خود کرد حسین از همه اغیار مصفا
که دراو جز تو کسی را نبود جای اقامت

جانم بلب رسید چو جانان من برفت
دردم ز حد گذشت چو درمان من برفت

روح روان و مونس جان هزار دل
بدر منیر و شمع شبستان من برفت

با مهرم ار بماه و بمهرم نظر بود
زین پس که از نظر مه تابان من برفت

پژمرده گشت گلبن بستان عیش من
از دیده تا که سرو خرامان من برفت

از باغ وصل بود امیدم که بر خورم
آمد خزان و رونق بستان من برفت
یعقوب وار دیده‌ام از گریه تیره گشت
کز پیش دیده یوسف کنعان من برفت
سر گشته‌ام چو گوی و چو چوگان خمیده زانك
گوی مراد از خم چوگان من برفت
نالم گهی چو بلبل و گریم گهی چو ابر
اکنون که از نظر گل خندان من برفت
شد مندرس بنای وجود ضعیف من
سیلاب اشك بس که ز مژگان من برفت
روزی بود حسین که باز آید از جفا
آن بیوفا که از سر پیمان من برفت

تا چند ز دیدار تو مهجور توان زیست
تو جان عزیزی ز تو چون دور توان زیست
آنکس که نظر بر چو تو منظور بینداخت
گوید که جدا گشته ز منظور توان زیست
دریاب مرا چون رمقی هست کز این بیش
سودای محال است که مهجور توان زیست
بر بوی یکی پرسشت ای عیسی جانها
عمری چو من آشفته و رنجور توان زیست
بر آرزوی آب زلالی ز وصالت
در آتش هجران تو محرور توان زیست

در کوی تو بر بوی تو ای حور پریوش
فارغ شده از روضه و بی حور توان زیست
گر چشم حسین از غم تو اشك ببارد
نا گشته بسودای تو مشهور توان زیست

چهره‌ات شمع شب افروزی خوش است
غمزه‌ات تیر جگر دوزی خوش است
طره مشگین رخسارت بهم
لیلة القدری و نوروزی خوش است
از خیال روی و فکر موی تو
سال و مه ما را شب و روزی خوش است
همچو شمع از آتش سودای تو
عاشقان را گریه و سوزی خوش است
من وصالت آرزو دارم ولیك
یاری از بخت فیروزی خوش است
لطف تو آموخت گستاخی مرا
راستی لطفت بدآموزی خوش است
نازنینا در ره عشقت حسین
پر نیازی محنت اندوزی خوش است

عید در موسم نوروز بسی روح افزاست
روح جانبخش ریاحین چمن راحت زاست
موسم عیش و زمان طرب آمد لیکن
بر دل سوختگان هر نفسی داغ بلاست

عندلیب چمن از ناله نمی آساید
مگر او نیز چو من از گل صد برك جداست
روز نوروز محبان اثر طلعت دوست
عید عشاق وفا پیشه تجلی لقاست
کیمیای نظر اهل وفا جوی ایدل
که مراد از دوجهان یك نظر اهل وفاست
خاك این در شو اگر ذوق وصفا میطلبی
زانکه این منزل جان بردر اصحاب صفاست
اگر این صومعه باروضه کند دعوی حسن
پیش اهل نظرش از در ودیوار گواست
در پس پرده تو ایدوست جهان میسوزی
پرده چون برفکنی طاقت دیدار که راست
خانمان سوختگانیم که ماراچو حسین
سوختن از غم تو به ز بهشت اعلاست
کدام جان گرامی که مبتلای تو نیست
کدام طایر قدسی که درهوای تو نیست
کدام سر نه سراسیمه است در قدمت
کدام دل هدف ناوك بلای تو نیست
ز دل چسود مرا گر زعشق خون نشود
زجان چه حاصلم ایجان اگر فدای تو نیست
مرا بقا ز برای لقای تو باشد
بقای خویش نخواهم اگر لقای تو نیست

مباد یك نفس از عمر خویش برخوردار
کسی که عمر گرامیش ازبرای تونیست
کراست شورش جانی که نیست آرزویت
کجاست شاه‌جهانی که او گدای تو نیست
رضای تو اگر اندر هلاك من باشد
بیا بکش که مرادم بجز رضای تونیست
وفا نمی طلبم راضیم بجور و جفا
کدام‌ذوق ونشاطی که درجفای تونیست
حسین از همه عالم شده است بیگانه
هنوز چیست ندانم که آشنای تونیست
ای لعل دلپذیر تو سرمایهٔ حیات
ای روی بی نظیر تو خورشید کائنات
رفتی ز پیش دیده و مردم ز هجر تو
آری فراق روح بود موجب ممات
چندان گرفت آتش عشقت دلم که شد
با دل‌بلای عشق تو بس خوشتر از نجات
از عشق تست درد خوش‌آینده چون دوا
وز دست تست زهر گوارنده چون نبات
در آرزوی دیدن رویت همی شود
هردم ز چشمه‌های دوچشمم روان فرات
چشم مودت از تو ندارم از آنکه تو
چون دهر بیوفائی و چون عمر بی‌ثبات

بوی وفا رسد بمشام وصال من
گر بگذری بتربت من از پس وفات
تا چند از فراق تو سوزد دل حسین
ای سرو ماه پیکر و حور ملك صفات

نور جمال روی تو در آفتاب نیست
بوی شکنج زلف تو در مشك ناب نیست
گل را بروی خوب تو نسبت نمیکنم
زان‌رو که گل‌چوروی‌تو سنبل‌نقاب نیست
گشتم خراب از غم عشق تو ای صنم
خود کیست آنکه‌ازغم‌عشقت‌خراب‌نیست
هر شب مصاحبان ترا تا سحر دمی
از ناله های‌زار من امکان خواب نیست
ما مست و بیخود ازلب میگون دلبریم
مستی اهل دل زنبیذ و شراب نیست
گویند هست دعوة مظلوم مستجاب
چونست‌اینکه‌دعوت من مستجاب نیست
ترك خطائی تو حسین از چه بیوفاست
ترك غمش‌بگیر که ترکش‌صواب‌نیست

ما را نماند میل شکر با دهان دوست
وقت‌سخن چو گشت‌شکرخا دهان‌دوست
سودائیان عارض خود را بیك نفس
از روی لطف کرد مدارا دهان دوست

گوئی مفرح ازدر و یاقوت ساخته است
از بهر دفع علت سودا دهان دوست

باشد که تکلم و پوشد که سکوت
در ثمین و عقد گهر را دهان دوست

چون لاله داغ بر دل یاقوت می نهد
با لعل پر ز لؤلؤ لالا دهان دوست

عمر دو باره کس به تمنا ندید و ما
هر لحظه میکنیم تمنا دهان دوست

آنکو ز اهل ذوق سلیم است کی کند
وصف نبات و ذکر شکر بادهان دوست

گفتیم شعر نازك و شیرین و آبدار
چون شد ردیف شعر تر ما دهان دوست

شکر شود ز شرم حدیث حسین آب
گر شکر لعل یار کند یا دهان دوست

روئی است روی دوست که هیچش نظیر نیست
زانرو بهیچ رویم از آن رو گزیر نیست

در عشق آن پری چه ملامت کنی مرا
دیوانه چون ز عقل نصیحت پذیر نیست

آنکس که داد دست ارادت به پیر عشق
هیچش خبر ز طعنهٔ برنا و پیر نیست

دارم نظر بعارض خورشید منظری
کزماه‌روبجمله جهانش نظیر نیست

آزاد بندهٔ که شود پای بند او
بر گشته‌طالعی، که‌در این دام اسیر نیست
دارم ضمیر روشن و رای منیر از آنك
جز مهر روی دوست مرا در ضمیر نیست
با تاب آفتاب رخش روز و شب مرا
حاجت بمهر انور و بدر منیر نیست
تا تا بادزد به طرهٔ عنبر فشان او
ما را هوای نکهت مشك وعبیر نیست
ایدوست دستگیر حسین شکسته را
کو را بجز تو هیچکسی دستگیر نیست
دوش‌از حضورتودل ما خوش سرورداشت
وز منظر تو چشم نظر باز نور داشت
در کنج این خرابه دلم با تو ای پری
نی آرزوی روضه نه سودای حور داشت
بر خدمت تو صحبت حور بهشت را
زاهد از آن گزید که عقلش قصورداشت
چون دیده دید ماه جمالت زیاده شد
مهری که باتوجان ستمکش زدور داشت
از پرتو تجلی انوار عارضت
هم دیده روشنائی و هم دل سرور داشت
شب تا سحر ز شام خط و صبح عارضت
خاطر همان حکایت موسی وطور داشت

در حلقه های زلف پریشان دلکشت
تا بامداد حلقهٔ دلها حضور داشت
می‌یافت گوش جان من از صوت دلکشت
آن لذتی که نغمهٔ صاحب زبور داشت
امروز حاسدان تو در ماتمند از آنك
با تو حسین دلشده دوشینه سور داشت

درد عشقت دامن جانم گرفت		بار دیگر غم گریبانم گرفت
درهوایش بس که میگریم چو ابر		زاب چشمم خاك هجرانم گرفت
دیده‌ام زلف پریشانی از آن		خاطر از عیش پریشانم گرفت
دشمن بد کیش گر تیرم زند		ترك ترك خویش نتوانم گرفت
بی رخ آن یوسف عیسی نفس		دل ز کنج بیت احزانم گرفت
مشتری ماهرو قدر مرا		زان نمیداند که ارزانم گرفت
جز بآب دیده ننشیند حسین
آتشی کاندر دل و جانم گرفت

ترك من بار دیگر راه جفا پیش گرفت
بی گنه ترك من خستهٔ درویش گرفت
دلش از صحبت اصحاب که نیك‌اندیشید
بحکایات حسودان بد اندیش گرفت
من دلسوخته‌تر کش نکنم گرچه کنون
بی گنه‌ترك من آن ترك جفا کیش گرفت
مرگ خود میطلبم روز وشب ازحق بدعا
زانکه‌بی‌او دلم‌از زندگی خویش گرفت

آن پریچهره ندانم چه شنیده ز حسین
که نظر از من بیچاره درویش گرفت

ای بادصبحدم گذری کن بکوی دوست
وز من ببر سلام وتحیت بسوی دوست

رخ بر درش نهاده بگو از زبان من
کاشفته گشت‌حال دلم همچو موی دوست

گر دست حادثات ز پایم در افکند
باشد هنوز در سر من آرزوی دوست

قربان اگر کنند به تیغ جفا مرا
بد کیشم ار روم ز سر جستجوی دوست

دشمن بگفتگوی من افتاده است و من
آن نیستم که ترك کنم گفتگوی دوست

صد بار مردم از غم و بازم حیات داد
همچون مسیح باد سحر گه ببوی دوست

این دولتم بس است که غایب نمیشود
یکدم ز پیش دیدهٔ من نقش روی دوست

یارب بود که بار دگر چشم تیره‌ام
روشن شود ز پرتو روی نکوی دوست

دانی که کحل چشم حسین شکسته چیست
گردی که باد صبح رساند ز کوی دوست

رفتی و یاد تو ز دل ریش من نرفت
نقش خیال روی تو از پیش من نرفت

ملك وجود من ز غمت گر چه شد خراب
سلطان عشقت از دل درویش من برفت
در دور عشق روی تو ایماهرو نماند
نیش غمی که برجگر ریش من نرفت
این میکشد مرا که دل بیوفای تو
جز بر مراد خصم بد اندیش من نرفت
تا جرعه‌ای حسین زجام تو نوش کرد
آن ذوق هر گز ازدل بیخویش من نرفت
این چه داغی است که از هجر تو بر جان من است
وین چه سوزیست که برسینهٔ بریان من است
حال دل از شکن طرهٔ خود پرس که او
مو بمو واقف احوال پریشان من است
با چنین دیده غم دل نتوانم پوشید
زانکه غماز دلم دیدهٔ گریان من است
همچو مجنون بجنون شهرهٔ شهری شده‌ام
تاسر زلف خوشت سلسله جنبان من است
بی توام ترك تماشای گلستان نبود
هر کجاچون تو گلی او ز گلستان من است
آسمان گو بنشان شمع شب افروزفلك
ماه رخسارهٔ تو شمع شبستان من است
از زر وسیم رخ و اشك توانگر گشتم
تا که گنج غم تو بر دل ویران من است

زان لب همچو نگین و دهن چون خاتم
ملك آفاق چو جمشید بفرمان من است
سالها لاف زدم کان فلانم لیکن
از کرم هیچ نگفتی که حسین آن من است
بیك لطیفه که دوشینه ذوالجلال انگیخت
میان ما وتو بنگر که چون وصال انگیخت
چه لطف بود که دور سپهر ازسر مهر
میان مشتری و ماه اتصال انگیخت
هزار طایر جان را شکار کرد رخت
چو دام ودانهٔ مشکین زخط وخال انگیخت
غلام قدرت آنم که از کمال کرم
جمال روی تو در غایت جلال انگیخت
چو بر صحیفهٔ دل نقش بند فکرت من
مثال پیکرت ای ماه بیمثال انگیخت
خط از بنفشه رخ از لاله قد ز سرو سهی
دهن چو شکر شیرین لب از زلال انگیخت
حسین اگر چه خیالی شود ز ضعف رواست
چو نقش حسن تو درصفحهٔ خیال انگیخت
گر در هلاك من بود الحق رضای دوست
بادم هزار جان گرامی فدای دوست
آن دولت از کجا که شوم خاك در گهش
من خاك آن کسم که شود خاکپای دوست

جبریل وار یکقدم ار پیشتر نهم
جانم بسوزد از سبحات لقای دوست
کبر وریا گذار که کس باغرور نفس
محرم نگشت در حرم کبریای دوست
بیگانگی گزیده ام از عقل خویشتن
تا گشته است جان ودلم آشنای دوست
بستم در سراچهٔ دل را بروی غیر
زیرا مقام عامه نشاید سرای دوست
گر میکشد مرا بجفا هیچ باك نیست
گر بی دلی بمرد بیادا بقای دوست
درپیش هر که عاشق صادق بود خوشست
جور و جفای یار چو مهر و وفای دوست
گرمیکشد حسین جفا بس غریب نیست
آری کشد غریب ستمکش جفای دوست
کنون که کشور خوبی بنام تست ایدوست
بیا که دیدهٔ روشن بنام تست ایدوست
سخن بگوی از آن پستد شکر افشان شو
که قوت طوطی روحم کلام تست ایدوست
مرا چه زهره که لاف از غلامی تو زنم
منم غلام کسی کو غلام تست ایدوست
کشند اهل سلامت بکوی صد آفت
کمین کرشمه که وقت سلام تست ایدوست

درون روضه سهی پا بگل فرومانده
ز دست قامت خرم خرام تست ایدوست
کند دلم بر پیکان تیرت استقبال
بصد نیاز که پیك پیام تست ایدوست
ز دست حور ننوشد شراب کافوری
کسی که مست مدام ازمدام تست ایدوست
روا مدار که دشمن بکام دل برسد
چو ملك عالم دلها بکام تست ایدوست
حسین از در ما چون نمیرود گفتی
کجا رود که گرفتار دام تست ایدوست

جان من بی رخ تو جانم سوخت — تو روان گشتی و روانم سوخت
بی تو دل را قرار و صبر نماند — کاتش عشقت این و آنم سوخت
گفتم آهی کشم ز سوز جگر — آه کز آتش زبانم سوخت
یك نشان از تو نا شده پیدا — شوق هم نام و هم نشانم سوخت
چون نسوزد ز آه من دل دوست — که دل دشمن از فغانم سوخت
آه کان ماه مهربان عمری — ساخت چون عود و ناگهانم سوخت
آتشی بود آب چشم حسین
که ازاوجمله خان‌ومانم‌سوخت

مرا چو کعبه دولت حریم خانه اوست
براستان که سر من بر آستانهٔ اوست
اگر چه محض گناهم امیدواری من
بفیض شامل الطاف بی کرانهٔ اوست

هزار طایر قدسی باختیار چو من
اسیر طرهٔ خال چو دام و دانهٔ اوست
اگرچه نیست یکی ذره بی نشان رخش
هنوز دیدهٔ ما طالب نشانهٔ اوست
بروز حشر نیاید بخویشتن آری
کسیکه مست و خراب ازمی شبانهٔ اوست
کجاست مطرب ما تا نوای ساز کند
که رقص حالت عشاق از ترانهٔ اوست
مسیح خسته دلان گوئیا نمیسازد
که خسته همچو من زاراز زمانهٔ اوست
اگر بکلبهٔ احزان ما نهد تشریف
سزد که خانهٔ این بنده بنده‌خانهٔ اوست
بیا که طبع حسین ازپی نثار آورد
ازآن جواهر غیبی که درخزانهٔ اوست

بیا که جان من از داغ انتظار بسوخت
دلم ز آتش هجرانت ای نگار بسوخت
قرار و صبر و دل و عقل بود مونس من
کنون زآتش‌شوق تو هر چهار بسوخت
بحال من منگر زانکه خاطرت سوزد
از اینکه جان من خستهٔ فکار بسوخت
مباد آنکه رسد دود غم بدامن گل
ز عندلیب ستمکش اگر هزار بسوخت

ز دور چرخ ندانم چه طالع است مرا
که کشت زار امیدم بنو بهار بسوخت
ز سوز سینه مجروح من نشد آگه
مگر کسیکه چو من از فراق یار بسوخت
در این دیار من از بهر یار معتکفم
وگرنه جان حسین اندرین‌دیار بسوخت

عید شد قافله را عزم حرم ساختنی‌ست
وز سرخویش دراین‌راه قدم ساختنی‌ست
عود دل تا نفسی دم زند از سوز درون
سینه سوخته را مجمر غم ساختنی‌ست
رخت رحلت ز صحاری فنا بر بسته
اندر اقلیم بقا چتر و علم ساختنی‌ست
در گذشته ز سر هستی موهوم بصدق
همچومستان رهش‌برگ‌عدم‌ساختنی‌ست
چون بتدبیر تو تقدیر مبدل نشود
در بلا سوخته با حکم قدم ساختنی‌ست
گرتو در مجلس خاصش زندیمان نشدی
همچوخجلت زده‌با سوز وندم ساختنی‌ست
سپر خود ز رضا ساز و به پیکار در آی
کز رضا دفع سنانهای ستم ساختنی‌ست
از شفا خانه لطفش چو دوا میطلبی
چون‌من سوخته با درد والم ساختنی‌ست

من حسینم ز در دوست مرانید مرا
منزل‌سبط نبی بیت حرم ساختنی‌ست

رنجورم و شفای دلم جز حبیب نیست
کاین درد را معالجه کار طبیب نیست

چون من هزار ناله درآن کوی میکنند
گلشن شنیده‌ای که دراو عندلیب نیست

گفت از نصاب حسن ز کواتی همی دهم
مسکینم و غریب مرا چون نصیب نیست

بی دوست ناله از من شیدا عجب مدار
بی گل فغان و ناله ز بلبل عجیب نیست

ای شه غریب شهر توام پرسشی بکن
کز شاه جستجوی غریبان غریب نیست

سهل است درد هجر بامید وصل دوست
آوخ امید وصل توام عنقریب نیست

بی دوست ای حسین چه میخواهی از جهان
چون هیچ حاصلی ز جهان بی‌حبیب نیست

دوست ازحال دل آشفتگان آگاه نیست
آه کز دست غمش مارا مجال آه نیست

باد نوروزی ز گلشن میرسد لیکن‌چه سود
کز گل‌صد برگ من بوئی بدوهمراه نیست

کشور دل بی حضور او خراب آباد شد
روبویرانی نهد ملکی که دروی شاه‌نیست

ما سر کوی فنا خواهیم و ملك نیستی
اهل دل‌را میل‌خاطر سوی مال وجاه‌نیست
جذبه‌ای‌از کبریای عشق هر گز کی‌رسد
هر کرااز کوه غم رخساره همچون کاه‌نیست
بگذر از خویش و در آ در راه عشق او حسین
خود پرستان را قبولی چون درآن‌در گاه‌نیست

اگر برد سوی دارالقرار ما را دوست
دلم قرار نگیرد در او مگر با دوست
مرا نه ملك جهان باید و نه باغ جنان
که نیست از دو جهانم مراد الا دوست
چنان بجان من‌آمیخت دوست‌از سر لطف
که نیست فرق زجان‌عزیز من تا دوست
بدان مقام رسید اتحاد من با او
که باز می‌نشناسم کد این منم یا دوست
ز دوست دیده بینا بجوی تا بینی
که هست در همه کائنات پیدا دوست
چه باك اگر همد عالم شوند دشمن ما
چو هست‌آن شه خوبان عهد با مادوست
میان ما و تو جز صلح نیست ای زاهد
ترا نعیم ریاض بهشت و ما را دوست
حسین اگر همد خویشان شوند بیگانه
بجان دوست که مارابس است‌تنهادوست

ای راحت جان از نفس روح فزایت
دارد نگه از چشم بد اندیش خدایت
درمان طلبان از تو دوا جسته و لیکن
من سوخته دل ساخته با درد و بلایت
چون هست وفا شیوه عشاق بلا کش
جانا چکنم گر نکشم بار جفایت
هر کس طلبیده ز تو کامی و مرادی
کام دل سودا زده ماست رضایت
هر لحظه‌تو یار دگری گر چه گزیدی
ما هیچکسی را نگزیدیم بجایت
سر در قدمت باختمی وقت قدومت
گر زانکه سری داشتمی لایق پایت
گفتار حسین ایصنم شوخ خوش آید
از پسته شکر شکن نغمه سرایت

کدام دل که گرفتار ومبتلای تو نیست
کدام سر که سراسیمه هوای تو نیست
کدام طایر قدسی نشد گرفتارت
کدام جان گرامی که آن‌فدای تو نیست
کدام سینه نشد آستان درد و غمت
کدام دل هدف ناوك بلای تو نیست
مرا ز گوش چو سود ار حدیث تو نبود
مرا زدیده چه حاصل اگرلقای‌تو نیست

بیا بمنظره چشم روشنم بنشین
که خانه دل تاریك بنده جای تو نیست
ترا چو دید دلم شد ز خویش بیگانه
بخویش بسته بود هر که آشنای تو نیست
گریختن ز جفا شرط عاشقی نبود
جفای تو بر عاشق کم از وفای تو نیست
بکس مراد میندیش کام خویش برآر
که کام این دل شوریده جز رضای تو نیست
دهان خویش بمشك و گلاب شست حسین
هنوز گفته او لایق ثنای تو نیست
بقای عمر در این خاکدان فانی نیست
جهان پر از غم و امید شادمانی نیست
گل مراد از این آب و گل چه میجوئی
که در ریاض جهان بوی کامرانی نیست
برای صحبت یاران مهربان کریم
خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست
چو غنچه بسته دهن خون خور و مخند چو گل
که اعتماد بر این پنجروز فانی نیست
دوام عیش و بقا میوه ایست بس شیرین
ولی چه سود که در باغ زندگانی نیست
مرا تحمل جور زمانه هست ولیك
ز دوست طاقت دوری چنانکه دانی نیست

بیا و از سر جان خیز ورنه رو بنشین
که کار اهل وفا غیر جانفشانی نیست

بهارعمر بوقت خزان رسید حسین
دگر حلاوت نوباوه جوانی نیست

مرا جز تو بعالم هیچکس نیست
ولی جانا بوصلت دسترس نیست

منم آن طایر قدسی که بی تو
مرا فردوس اعلا چون قفس نیست

دلم را صید نا سوتی نشاید
شکار باز لاهوتی مگس نیست

من و آهی و کنجی در فراقت
که بی تو غیر آهم همنفس نیست

حسین خسته را کشتن چه حاجت
نگارا داغ هجران تو بس نیست

دست همت بر جهان خواهم فشاند
آستین بر آسمان خواهم فشاند

تا بقای جاودان آرم بدست
در هوای دوست جان خواهم فشاند

تا نگردد آشکارا سر دل
جان بروی او نهان خواهم فشاند

دامن همت بگرد آلوده شد
گرد دامن بر جهان خواهم فشاند

دنیی و عقبی حجاب دوستند
هر دو عالم دست از آن خواهم فشاند

نقد جان را گرچه بس نارایج است
پیش عشق جان نهان خواهم فشاند

تا نشیند آتش دل یك نفس
آب دیده هر زمان خواهم فشاند
دمبدم از گنج طبع و درج چشم
لعل و گوهر رایگان خواهم فشاند
از برای جرعهٔ دردی درد
حاصل کون و مکان خواهم فشاند
چند ازاین ناموس زین پس نقد عمر
جمله در پای مغان خواهم فشاند
زیر پـای ساقی اردستم دهد
هر نفس گنج روان خواهم فشاند
نقد هر دو کون چون دریا کشان
بر سر یك جرعه دان خواهم فشاند
عقل بند راه شد از سوز عشق
آتشش در خان و مان خواهم فشاند
گوهر منظوم از دریای طبع
پیش شاه شه نشان خواهم فشاند
از پی دیدار ساقی چون حسین
دیده گوهر فشان خواهم فشاند

بر روی دل افروزت هر کو نظر اندازد
چون شمعش اگر سوزی با سوز درون سازد
با هر که ز طنازی یك لحظه بپردازی
بیکار ز خویش آید با عقل نپردازد

این دولت آن عاشق کز روی سر افرازی
جان بر رخت افشاند سر در قدمت بازد
چون داغ غلامانت مه بر رخ خود دارد
با روی تو از خوبی اکنون مه نو نازد
ای جان اگرت سوزد چون عود مکن ناله
تا در برخود گیرد چون چنگ که بنوازد
معراجت اگر باید بر دلدل دل بنشین
کز فرش بیك حمله تا عرش همی تازد
عاشق بود آن صادق کو همچو حسین ایجان
هر دم ز غم کهنه شادی نو آغازد
چو اهل دل بطواف تو عزم ره سازند
براق عشق ز میدان جان برون تازند
چو بر بساط نشینند پاکبازانت
بضربه‌ای دو جهان را تمام در بازند
ببوی چون تو گلی بلبلان چو سر مستند
بسوی گلشن جنت نظر نیندازند
ملك بغاشیه داری خویش نپسندند
چو بر فلك علم عشق تو بر افرازند
حذر ز آتش دوزخ نباشد ایشانرا
که سالهاست که با سوز عشق میسازند
ز شاهی دو جهان چون حسین آزادند
ولی بـه بندگی درگه تو مینازند

چو عاشقان حرم کعبه لقا جویند
قدم چو سست شود در رهش بسر پویند
برای غسل که درطوف کعبه‌مسکون است
وجود خویش بخوناب دیده‌ها شویند
ببوی دوست چو احرام صدق بر بندند
ز خار بادیه گلهای آرزو بویند
خزینه‌های سلاطین به نیم جو نخرند
شکستگان که گدایان درگه اویند
مقام روضه فردوس آرزو نکنند
مجردان که مقیمان خاك‌آن کویند
بصورت ارچه محبان دوست بسیارند
ولیك‌یك صفت ویك حدیث ویك‌رویند
اگر چه همچو حسینند واقف اسرار
چو محرمی نبود راز دل نمیگویند

بخت چون بنمودراهم جانب‌دلدار خود
آمدم تا سر نهم بر خاك پای یار خود
عمرمن‌در کار علم وعقل‌ضایع گشته بود
آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
سجه و خرقه مرا بی عشق او زنار بود
ساعتی‌ای عشق راهم ده سوی گلزارخود
چون نمی زیبد دراین گلزار خار همتم
آتشی از سینه افروزم بسوزم خار خود

اشك من ای عشق لعل و روی من زر ساختی
تا تو بینی دمبدم بر روی من آثار خود
از جمال حسن جان افزای خود چون آگهی
کی بهر دیده نمائی جان من دیدار خود
تا تو بینی حسن خویش و عشقبازی‌ها کنی
از دو عالم کرده‌ای آئینه رخسار خود
گر سخن مستانه میگوید حسین ازوی مرنج
چون تو مستش میکنی از نرگس خمار خود
دوش چشم جانم ازدیدار شه پرنور بود
مطرب ما زهره و ساقی مجلس حور بود
با عذار ساقی فتان و چشم مست او
زاهد ار بشکست توبه همچوما معذور بود
تا قدح کرده حدق بهر حمیای جمال
پیش از آن کاندرجهان باغ می انگور بود
با حریفان معربد در خرابات ازل
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
ما انا نیت ز دار نیستی آویخته
تا بگویندی اناالحق گفتن منصور بود
دلبر آنساعت که جام خمر کافوری بداد
مسند دل بر فراز چشمه کافور بود
جان ما آئینه حق گشت واز ماشد پدید
آنچنان گنجی که در کنج ازل مستور بود

بود در طور فنا مست تجلیها حسین
پیش از آدم که حکایات کلیم وطور بود

جان فدای آنکه ما را بی‌محابا میکشد
کشته‌را جان میدهد پنهان و پیدا میکشد
تیر دلدوز خدنگ غمزه خونریز خود
سوی‌دیگر میکشد آنشوخ ومارا میکشد
آن قد و بالا بلای جان عاشق شد بلی
چون بلای نا گهان آید ز بالا میکشد
تا بود فردا میان کشتگان عشق دوست
عاشق آن نازنین خود را بعمداً میکشد
کشتنش آب حیات عاشقان آمد از آن
زنده میگردم من آشفته دل تا میکشد
دیگران را گر تقاضا میکند میر اجل
عاشق بیچاره خود را بی تقاضا میکشد
گر بقصد کشتن آید دوست منعش کم کنید
تا حسین خسته را بکشد که زیبا میکشد

دوستان جان مرا جانب جانان آرید
بلبلی از قفسی سوی گلستان آرید
جان بیمار مرا جانب عیسیٰ ببرید
یا قتیل غم او را ز لبش جان آرید
عندلیب دلم از خار فراق آزاد است
از کرم بلبل دل را بگلستان آرید

شحنه عقل اگر سر بنهد بر در عشق
شحنه را دست ببندید و بسلطان آرید
زنگ اغیار زدودیم ز آئینه دل
آینه تحفه بر یوسف کنعان آرید
تا چو پروانه پر و بال‌ودل وجان سوزید
شمع ما را ز کرم سوی شبستان آرید
تحفه‌ای لایق‌آن حضرت اگر میطلبید
دل بریان شده و دیده گریان آرید
از تجلی جمالش چو شود موسم عید
جان مجروح حسین از پی قربان آرید
عاشقان جان و دل‌خویش بدلدار دهید
هر چه دارید بدان یار وفا دار دهید
قطراتی که ازآن‌بحر دراین‌ابر تن است
نوبهار است بدان بحر گهربار دهید
قطره‌چون درو گهر میشوداز‌جوشش‌بحر
قطره های دل وجان جمله بیکباردهید
موج این بحر اگر تخته هستی ببرد
هین‌مترسید وهمه‌خویش بدین کاردهید
چون فنا گشت در او هستی موهوم شما
از سر صدق بوحدت همه اقرار دهید
ساقیانی که ز اسماء و صفات حقند
هم ز خمخانه حق باده بتکرار دهید

سر خوشانیم قدحها ز حدق ساخته‌ایم
با حمیا ز محیای جنان بار دهید
ما ز نظاره ساقی همه چون مست شویم
بعد از آن باده بدین مردم هشیار دهید
ای حریفان چو حسین از سر اخلاص آمد
اندرین میکده او را نفسی بار دهید
بی نشان گردم اگر از تو نشانی نرسد
مرده باشم اگرم مژده جانی نرسد
آه از تلخی آن حال کز آن شیرین لب
بهر دلجوئی من شهد بیانی نرسد
وای از آن تیره زمانی که ز خورشید رخت
از پی روشنی جان لمعانی نرسد
دل مجروح مرا نیست امید مرهم
اگر از غمزه تو زخم سنانی نرسد
صید شاهین غمت تا نشود طایر جان
در هوای جبروتش طیرانی نرسد
رایض عشق چو بر دلدل دل زین ننهند
در فضای جبروتش جولانی نرسد
تا تو پیدا نکنی ذوق مقالات حسین
هیچ در گوش دلت راز نهانی نرسد
اهل دل با درد عشق او ز درمان فارغند
با جراحتهای غم از راحت جان فارغند

با فروغ پرتو نور تجلی جمال
روز ازخورشید وشب از ماه تابان فارغند
گرجهان ازموج طوفان حوادث پرشود
آشنایان محیط غم ز طوفان فارغند
کفر زلف ایمان طلعت تن پرستان رابود
عاشقان حق پرست از کفروایمان فارغند
باده نوشانی که مستند از صبوحی الست
تاصباح روزحشر از راح وریحان فارغند
بی نوایان سر کوی محبت چون حسین
از سریر کیقباد و تاج خاقان فارغند

از من خبر بجانب جانان که میبرد
پیغام عندلیب ببستان که میبرد
یعقوب رادو دیده زبس گریه تیره گشت
آخر خبر بیوسف کنعان که میبرد
چون آدم از بهشت برون اوفتاده‌ام
بازم بسوی روضه رضوان که میبرد
بی روی دوست مجلس مارا فروغ نیست
پیغام ما بدان مد تابان که میبرد
از حال ما خبر که تواند بدو رساند
نام گدا بحضرت سلطان که میبرد
گر زانکه نامه‌ای بنویسم بخون دل
آنرا بدان مراد دل و جان که میبرد

خواهم که جان ودل بفرستم بدو حسین
جان و دلم بجانب جانان که میبرد
گر پریچهره مه پیکر من باز آید
روشنائی ببصر جان ببدن باز آید
پرتو نور تجلی رسد از جانب طور
نفس رحمت رحمان ز یمن باز آید
از سر طره آن ترك خطائی بمشام
نکهت نافه آهوی ختن باز آید
همه کار من دلسوخته چون زر گردد
اگر آن سنگدل و سیم ذقن باز آید
مردم دیده من درج پر از در دارد
همچو غواص که از بحر بدن باز آید
خوش بود گر زجفا کاری و بیداد گری
آن بت عشوه ده عهد شکن باز آید
طوطی طبع من از چه دهن نطق ببست
بگشاید اگر آن پسته دهن باز آید
دارم امید که بر رغم حسودان ز سفر
مونس جان حسین ابن حسن باز آید
مرا ز مدرسه عشقت بخانقاه کشید
بصدر صفه دولت ز پایگاه کشید
حدیث آتش عشقم مگر رسید به نی
که نی ز سوز درون صدهزار آه کشید

دلم چو پای ارادت نهاد در ره عشق
نخست دست تمنا ز مال و جاه کشید
کسی که بدرقه‌اش عشق شد بکعبه وصل
نه خوف بادیه دید و نه رنج راه کشید
شکست لشکر صبر و گریخت شحنه عقل
چو در دیار دلم عشق تو سپاه کشید
رخت بدعوی خونم نوشت خط آنگاه
دو ترك کافر سرمست را گواه کشید
تن نزار من زار شد هلاك از غم
که بار کوه نیارم به برگ کاه کشید
چه غم ز سرزنش یار و طعنه اغیار
مرا که سایه لطف تو در پناه کشید
اگر گناه بود سر بپایت افکندن
حسین دست نخواهد ازاین گناه کشید
گر ترا عشوه چنان شیوه چنین خواهد بود
نی مرا فکر دل و نی غم دین خواهد بود
درد عشقت ز ازل بود مرا همدم دل
بی گمان تا بابد نیز چنین خواهد بود
روز محشر که بسیما همه ممتاز شوند
مهر روی تو مرا مهر جبین خواهد بود
آتش غیرت عشق تو چو اغیار بسوخت
دیده کیست ندانم که دو بین خواهد بود

در چنان خلق که عشق تو دهد جلوه حسن
نشود محرم اگر روح امین خواهد بود
گر تو تشریف دهی کلبه احزان مرا
من بر آنم که چو فردوس برین خواهد بود
التفـاتی بیکی گوشه چشم ار نکنی
سبب آفت صد گوشه نشین خواهد بود
تا که آن طایر قدسی پر و بالی دارد
کار آن ترك کمان دار کمین خواهد بود
جان بجانان ده و از مرگ میندیش حسین
خود ترا عاقبت کار همین خواهد بود
نگار من چو بلعل شکر نثار آید
غذای طوطی طبعم سخن گذار آید
دیار دل که خرابست‌بی شهنشه خویش
بشهریار رسد چون بشهریار آید
شهان پیاده شوند و نهند رخ بر خاك
بدان بساط که آن نازنین سوار آید
در آنزمان که ز اخلاق او سخن گوید
فرشته کیست که‌باری در این شمار آید
اگر فدای تو ای دلربا نگردد جان
دگر چه فایده زین جان بیقرار آید
هزار فخر کنم هر زمان به بندگیت
مرا ز شاهی عالم اگر چه عار آید

دل مرا که بجای سپند میسوزی
نگاهدار که روزی ترا بکار آید
حسین خاك رهت گشته است میترسد
که بر دل تو از آن رهگذر غبار آید

دلم هوای چنان سرو نازنین دارد
که مشک‌سوده بر اطراف یاسمین‌دارد
ز مهر زهره جبینی شدم ستاره فشان
که داغ بندگیش ماه بر جبین دارد
هزار عاقل فرزانه گشت دیوانه
از آن دو سلسله کز زلف عنبرین دارد
کمان گرفت‌و کمین کرد‌چشم‌شوخش‌باز
هزار فتنه و آشوب در کمین دارد
ز همنشینی جانان تمتعی یابد
کسی که دولت و اقبال همنشین دارد
زهی حبیب که از بهروحی آیت عشق
ز جبرئیل نهانی دگر امین دارد
بگفت عاقبت از عشق کشته خواهی‌شد
حسین خود ز جهان آرزو همین دارد

صبا رسید دراو بوی یار نیست چه سود
نسیم سنبل آن گلعذار نیست چه سود
هزار گونه گل اندربهار گرچه‌شکفت
چوبوی از گل من‌در بهار نیست چه سود

مراست از دو جهان اختیار یار ولیك
بدست من چو کنون اختیار نیست چه سود
هزار گونه طرب میکنم ز دردی درد
ولی چو خمر طرب بی‌خمار نیست چه سود
منم که خاك شدم در ره وفا داری
ولی بخاك من اورا گذار نیست چه سود
درون بوته مهرش دلم بسوخت ولی
متاع قلب مرا چون عیار نیست چه سود
بوصل یار امید حسین بسیار است
ولی چو طالع فرخنده یار نیست چه سود
عشاق وفا پیشه اگر محرم مائید
از خود بدر آئید و دراین بزم درآئید
در بزم احد غیر یکی راه ندارد
با کثرت موهوم در این بزم میائید
تا نقش رخ دوست در آیینه به بینید
زنگار خود از آینه دل بزدائید
چون صاف شد آیینه ز اغیار بدانید
کایینه وهم ناظر و منظور شمائید
کونین چه جسم است وشما جان مقدس
عالم چو طلسم است وشما گنج بقائید
مستور شد اندر صدف آن گوهر کمیاب
گوهر بنماید چو صدف را بگشائید

پیر رومی کی ایک غزل کا مطلع ہے
الیوم بحج رفتہ کجائید کجائید
معشوق ہمین جاست بیائید بیائید

در کعبه دل عید تجلی جمالت
ایقوم بحج رفته کجائید کجائید
سر گشته در آن بادیه تا چند بپوئید
معشوق همین جاست بیائید بیائید
چون مقصد اصلی زحرم کعبه وصل است
غافل ز چنین کعبه مقصود چرائید
گفتار حسین است ز اسرار خدائی
دانیدش اگر واقف اسرار خدائید

بهار و عید میآید که عالم را بیاراید
ولیکن بلبل دل را نسیم یار میآید
دلی کز هجر گل‌روئی چو لاله‌داغها دارد
شمیم‌وصل اگر نبود زباغ وروضه نگشاید
اگر بی دوست جنت‌را بصدزینت بیارایند
بجان دوست‌کاندروی دل عاشق بیاساید
در و دیوار جنت را بآه دل بسوزانم
اگر دلدار اهل دل در او دیدار ننماید
چو نور جان‌هر مقبل صفائی‌دارد این‌منزل
ولی بی‌وصل اهل دل دلم راخوش‌نمیآید
جمال طلعت جانان تواند دید مشتاقی
که او آیینه دل را ز زنگ غیر بزداید
حسین‌اردوست‌جانت‌را بناز عشوه‌میسوزد
ترا باید رضا دادن‌بهرچه دوست فرماید

دوست چون خواهد که عاشق هر نفس زاری کند
خانمانش سوزد و میل دل آزاری کند
ساختن باید بسوز عشق آن یاری که او
گو بسوزد آشکارا در نهان یاری کند
کی توان بر داشتن بار بلای عشق را
گر نه لطف او به پنهانی مدد کاری کند
کاله پر عیب دل را کز همه وامانده بود
مشتری ماهرو هر دم خریداری کند
تو بزاری ساز و از آزار او رخ برمتاب
نیست عاشق هر که آزاری ز بیزاری کند
گر بدست دیگران بنیاد ما را بر کند
نی در آخر از طریق لطف غمخواری کند
گر کند ساقی مجلس نرگس خمار دوست
کیست کاندر دور او دعوی هشیاری کند
هر که روزی بسته بند غمش شد چون حسین
سالها گر بگذرد باری گرفتاری کند

عجب که درد مرا هیچکس دوا سازد
مگر که چاره بیچارگان خدا سازد
دلم بدرد و بلا انس کرده است چنانك
ز عافیت بگریزد با بتلا سازد
بکیش عشق دلش زنده ابد باشد
که جان خود هدف ناوك بلا سازد

نظر بشاهی هر دو جهان نیندازد
کسی که بر در او خویشتن گدا سازد
دلیکه یافت خلاصی ز قید کبر و ریا
وطن بساحت اقلیم کبریا سازد
بحق سپار دل آهنین خود کانرا
بصیقل کرم آیینه بقا سازد
مراد خویش ز جانان کسی تواند یافت
که در طریق وفا جان خود فدا سازد
حسین راطرب وساز وعیش در پیش است
نگار من چو بعشاق بینوا سازد

مه گلچهره من چون زسفر باز آید — من دلسوخته را نور بصر باز آید
دارم امید که نا گه زشفاخانه غیب — مرهم سینه این خسته جگر باز آید
من دیوانه ز زنجیر بلا باز رهم — گر پریروی ملك سیرت من باز آید
سوزد از آه دلم طارم ماه وخورشید — گرنه آن رشك مه وغیرت خور باز آید
کی بود کان بت عیسی دم یوسف منظر — بمداوای دل اهل نظر باز آید
گل اقبال دمد از چمن عیش حسین
اگر آن سرو سخن گو زسفر باز آید

نفخه سنبل گلچهره من میآید — یا نسیم سحر از سوی چمن میآید
بسوی بلبل بیوصل و نوا فصل بهار — نفخات گل صد برگ سمن میآید
میرسد یوسف گمگشته یعقوب حزین — یا مگر جان گرامی ببدن میآید
دل دیوانه‌ام از بند بلا یافت نجات — که ملك خوی پریچهره من میآید
آب شد لعل ودر از رشك حدیثم که مرا — نام دندان و لب او بدهن میآید

دارد آن ترك خطاقصد شکست دل ما که بدان طره پرچین وشکن میآید
یارب این چهره عرق کرده دلارام من است یا مه چهارده امشب برمن میآید
در هوای شکر کبك خرامی چه عجب
باز اگر طوطی طبعم بسخن باز آید

نگار سر وقد گلعذار من آمد
قرار جان و دل بیقرار من آمد
مرا ز طعنه خلق و زجور دور فلك
چه غم کنون که بت غمگسار من آمد
مهی که از بر من رفته بود چندی وقت
ز سیر چرخ کنون بر کنار من آمد
سزد که بیش ننالم ز ریش نیش جفا
کنون که مرهم جان فکار من آمد
چه احتیاج مرا بعداز این بسرو وچمن
کنون که سروقد گلعذار من آمد
هزار شکر که بار دگر برغم حسود
مراد خاطر امید وار من آمد
رسید یار و حسین شکسته میگوید
چه غم ز دشمنم اکنون که یار من آمد

کسی که شیفته روی آنصنم باشد
ز طعن و سرزنش دشمنش چه غم باشد
برای دیدن دیدار دوست از دشمن
توان کشیدن اگر صد هزار الم باشد

بهیچ رو ز در او نمیروم باری
گدا ملازم درگاه محتشم باشد
رقیبم از سر کویش بجور میراند
گدای شهر مبادا که محترم باشد
کسی که قدر شب وصل دوست نشناسد
اگر ز هجر بمیرد هنوز کم باشد
هر آنکه سر غم عشق بر زبان راند
زبان بریده سیه روی چون قلم باشد
بگفت با تو دمی همنفس شوم روزی
ندانم آن دم خرم کدام دم باشد
اگر بحال من خسته دل کند نظری
ز عین مردمی و غایت کرم باشد
حسین خسته جگر را سزد که بنوازد
بگوشه نظری گر چه صبحدم باشد
علاج عاشق مسکین حبیب میداند
که داروی دل غمگین طبیب میداند
غریب نیست اگر حال ما نمیدانی
که حال زار عریبان غریب میداند
غمی که میکشم از درد دوست میدانم
که درد دوری گل عندلیب میداند
تو لذت غم عشق حبیب کی دانی
کسی که دارد از این غم نصیب میداند

دلی که عاشق رخسار دلبری باشد
عذاب دیدن روی رقیب میداند
ز من بپرس تو آداب عشق نی ز فقیه
از آنکه علم و ادب را ادیب میداند
سواد دیده کند از بیاض شعر حسین
کسی که حسن مدیح و نسیب میداند
یك لحظه مرا بی رخت آرام نباشد
دل را بجز از لعل لبت کام نباشد
هیهات که من با تو توانم که نشینم
چون سوی توام زهره پیغام نباشد
در صحبت ما زاهد افسرده نگنجد
در مجلس دلسوختگان خام نباشد
سرو ازچه‌جهت خوانمت ایسرورخوبان
چون سرو سمن ساق‌و گل اندام نباشد
از بهر گرفتاری مرغ دل عشاق
حقا که چو زلف سیهت دام نباشد
با دام فدای تو دل و جان که بجوئی
چون نرگس پر خواب تو بادام نباشد
از ظلمت خط تاب جمالت نشود کم
نقصان مه از تیرگی شام نباشد
هر مرغ دلی کو بپرد از قفس تن
جز در خم زلف تواش آرام نباشد

آنکو چو حسین از غم عشق تو خرابست
او را سر ناموس و غم نام نباشد

سلطان نگر که پرسش درویش میکند
اظهار لطف و مرحمت خویش میکند
داروی درد سینه رنجور میدهد
تدبیر مرهم جگر ریش میکند
نی گوش بر حدیث بد آموز می‌نهد
نی استماع قول بد اندیش میکند
گر چه رعایت دل عشاق خوی اوست
لیکن رعایت دل ما بیش میکند
گر نیش جور میزندم دهر باك نیست
نوش لبش تدارك آن نیش میکند
تیر جفا بقصد دلم میکشد رقیب
لیکن دلم ز سینه سپر پیش میکند
از محض لطف وعین عنایت بود حسین
گر شاه میل صحبت درویش میکند

دردا که دوست هیچ رعایت نمیکند
مردیم از عتاب و عنایت نمیکند
قربان تیر دشمن بد کیش گشته‌ام
این جور بین که دوست حمایت نمیکند
از دست هجر دیده غمدیده آنچه دید
جز با خیال دوست حکایت نمیکند

جانم ز دفتر غم جانان بنزد خلق
فصلی و باب هیچ روایت نمیکند
بی یار در دیار دلم شحنه غمش
کرد آنچه پادشاه ولایت نمیکند
دارم زاشك وچهره بسی سیم وزر ولیك
وجهی است اینکه کار کفایت نمیکند
از دست دشمن است همه ناله حسین
ورنی ز جور دوست شکایت نمیکند

دلبر برفت و درد دلم را دوا نکرد
آن شوخ بین که بر من مسکین چها نکرد
زان نور چشم چشم وفا داشتم دریغ
کز عین مردمی نظری سوی ما نکرد
گفتم هزار حاجت جانم روا کند
تا گه روانه گشت و یکی را دوا نکرد
خون دل شکسته من بی بهانه ریخت
و اندیشه نیز از دیت خونبها نکرد
اینم زهجر صعب تر آمد که آن صنم
وقت رحیل یاد من مبتلا نکرد
او شاه ملك حسن و جمالست ومن گدا
از شه غریب نیست که یاد گدا نکرد
مهر و وفا مجوی حسین از مهی که او
با هیچکس چو عمر گرامی وفا نکرد

نظر کنید که آن شهسوار میگذرد
قرار جـان من بیقرار میگذرد
اگر نه قصد هلاك منش بود در دل
چنین کرشمه کنان بر چکار میگذرد
دریغ صید نزارم از آن بزاری زار
مرا بکشت و برای شکار میگذرد
کمان کشیده کمین خسته چون کند جولان
خدنگ غمزه اش از جان زار میگذرد
هزار طایر قدسی کند ز سینه هدف
ز شوق تیر که از شست یار میگذرد
اگر چه گرد برانگیخت دردش ازجانم
هنوز بر دلش از من غبار میگذرد
شد آشنا و بصد عشوه ام بخویش کشید
کنون چه بُد که چوبیگانه وار میگذرد
بجرم آنکه شبی آستان او بوسید
حسین از در او شرمسار میگذرد
اگر طریقه تو جمله ناز خواهد بود
وظیفه من شیدا نیاز خواهد بود
مرا چه دیده بروی تو باز شد در دل
بغیرت از سر غیرت فراز خواهد بود
چراغ مجلس هر کس مشو گر نه چو شمع
نصیب من ز توسوز و گداز خواهد بود

نظر بقامت تو زان قیامت جانها
مرا وسیله عمر دراز خواهد بود
چه غم خورد دل بیچاره‌ام ز درد و بلا
اگر عنایت تو چاره ساز خواهد بود
تو شاه ملك جهانی و بنده بنده خاص
ز بنده تا بکیت احتراز خواهد بود
غلام حضرت معشوق اگرچه بسیاراست
کدام بنده چو عاشق نیاز خواهد بود
بجان خویش تعلق از آن همی ورزم
که او فدای چو تو دلنواز خواهد بود
پس از وفات ز یمن وفات قبر حسین
چو کعبه مقصد اهل حجاز خواهد بود

خرم دل آن کس که تمنای تو دارد
شادی کسی کو غم سودای تو دارد
تا حشر بود سجده گه اهل محبت
جائی که نشانی ز کف پای تو دارد
شاید که ز خورشید فلك دیده بدوزد
هر کس که نظر در رخ زیبای تو دارد
هرگز بسوی طوبی و جنت نکند میل
آن دل که هوای قد رعنای تو دارد
اصلا نکند جانب فردوس نگاهی
هر دیده که امکان تماشای تو دارد

پروانه صفت گر تو بسوزی، ز غم دل
آن شمع شب افروز چه پروای تو دارد
ای دوست حسین این‌همه سرمایه سودا
از سلسله زلف سمن سای تو دارد

چون شب و روز مرا از تو عنایت باشد
من و ترك غم عشق این‌چه حکایت باشد
چون ز سر تا بقدم لطفی و جانی و کرم
حاش لله که مرا از تو شکایت باشد
طالب وصل نیم بنده فرمان توام
بنده را بندگی شاه کفایت باشد
فتنه آموخت بد آموز ولی معلوم است
کآخر فتنه او تا بچه غایت باشد
عالمی گر شودم دشمن‌از‌آن باکی‌نیست
گرم از لطف تو ایدوست حمایت‌باشد
حال ملك دل من چیست تو هم میدانی
زانکه شه با خبر از حال ولایت باشد
آن کریمی که‌تواز‌غایت لطف و کرمت
پیش تو ذکر گنه نیز جنایت باشد
اگر از مصحف حسنت ورقی شرح دهم
سوره یوسف از آن یك دوسه آیت باشد
مونس جان حسین است جفا و ستمت
که ز تو جور وجفا لطف و عنایت باشد

دوش از جمال دوست شبم‌روز گشته بود
کان آفتاب شمع شب افروز گشته بود
اقبال بود همنفس و بخت گشته یار
یاری دهنده طالع فیروز گشته بود
در هر طرف شکفته گلی سرو قامتی
در ماه دی ببین که چه نوروز گشته بود
پروانه داشت شمع‌من ازمن ولیك دوش
بر حال‌من نگر که‌چه دلسوز گشته بود
مه را قران مشتری و آفتاب من
با من قرین برغم بد آموز گشته بود
آن ماه چارده جگر پاره مرا
دوش‌از خدنگ‌غمزه جگردوز گشته‌بود
اندوخت شادی همه عالم حسین دوش
زین پیشتر اگر چه غم اندوز گشته‌بود

سلام من سوی آن شاه سرفراز برید
پیام من بر آن ماه دلنواز برید
بنازنین جهانی نیازمندی ما
از این شکسته مهجور پر نیاز برید
ببارگاه سلاطین پناه معشوقی
حقیرمندی و مسکینی ونیاز برید
ازاین‌ستمکش محروم ازآن حریم حرم
حکایتی بسوی محرمان راز برید

حدیث مختصری چون دهان او گوئید
نه همچو غصه من قصه دراز برید
چو عقل بر محك عشق کم عیار آمد
درون بوته دردش پی گداز برید
ز روی بنده نوازی حدیث درد حسین
بخاك درگه آن شاه سرفراز برید
دل همیشه تکیه بر فضل الهی میکند
جان گدای‌او شده‌است وپادشاهی‌میکند
هر که‌از مستی‌جام‌عشق‌ملك‌جم‌نخواست
سلطنت از اوج مه‌تا پشت ماهی میکند
غره شاهی مشودرویش این درگاه باش
در حقیقت‌هر که‌درویش‌است‌شاهی‌میکند
ای شده مغرور ملك نیمروز آگاه شو
زان اثر هائی که آه صبحگاهی‌میکند
ما خجالتها بسی داریم لیکن آن کریم
از کمال لطف‌هردم عذر خواهی میکند
هر که اندیشد زخجلتهای هنگام شمار
من عجب‌دارم که‌چون‌میل‌مناهی‌میکند
مو سپید و دل سیه گشت از گنه زانرو حسین
آب دیده لعل گون و چهره کاهی میکند
رندان که مقیمان خرابات الستند
از غمزه ساقی همه آشفته و مستند

بر خاسته اند از سر مستی بارادت
زانروز که در میکده عشق نشستند
تا چشم بنظاره آن یار گشادند
از دیدن اغیار همه دیده ببستند
زان شورش و مستی که زهستی نهراسند
نشگفت اگر ساغر و پیمانه شکستند
از نشئه آن باده که از عشق قدیمست
از جوی حوادث همه یکبار بجستند
دست از همه آفاق فشاندند ز غیرت
ایدوست بیندیش که باری ز چه رستند
از ذوق بلا نوش خرابات خرابند
در شوق بلی گوی مناجات الستند
از هستی خود جانب مستی بگریزند
تا خلق ندانند که این طایفه هستند
مانند حسین از سر کونین گذشتند
با این همه از طعن بد اندیش نرستند

هر که راسلطان ما بیچارگی روزی کند
بازش از روی عنایت چاره آموزی کند
شمع در آتش نهد پروانه را وز بهر او
گاه در مجلس بگرید گاه دلسوزی کند
سوی درگاهش نیابد عاشق سر گشته راه
گر نه انوار جمال او قلاووزی کند

هم جراحت زو رسد هم راحت دلها ازاو
گاه دل را پاره سازد گاه دلدوزی کند
آن کند با جان مشتاقان نسیم وصل او
کاندر اطراف حدایق باد نوروزی کند
گو میفروز آسمان هر گز چراغ صبح را
ماه من چون چهره بگشاید شب افروزی کند
گر حسین از طلعت دیدار یابد بهره‌ای
طالع او بر فلك پیوسته فیروزی کند
عاشقان چون باخیال یارخود پرداختند
خلوت دل را زغیر دوست خالی ساختند
هر دم از نور تجلی چهره ها افروختند
در سعادت بر سر عالم علم افراختند
تا ز اکسیر سعادت مس خود را زر کنند
نقد دل در بوته سودای او بگداختند
از جمال دوست تا گه عید اکبر یافته
تیغ قربان بر سر نفس بهیمی آختند
حال این آشفتگان درد را از ما بپرس
کاندرین گوشه بذکر دوست چون پرداختند
گه چو عود از آتش هجر عزیزان سوختند
گه چو نی باشکر لبهای جانان ساختند
منزل ادنای ایشان قاب قوسین آمده
اسب همت را چو در میدان وحدت تاختند

چون دل پردرد ایشان تختگاه عشق شد
رخت غیر از گوشه‌خاطر برون انداختند
نقد جان اندر قمارستان وحدت ای حسین
با حریف نرد درد عاشقی درباختند

سحر گه باد نوروزی چو از گلزار می‌آید
مرا از بهر جان بخشی نسیم یار می‌آید
ببوی زلف رخسارش چو من سوی چمن آیم
گل و سنبل بچشم من سنان و خار می‌آید
توانم در ره جانان بآسانی سپردن جان
ولیکن زیستن بی دوست بس دشوار می‌آید
دلم آزرده و مجروح مرهم یافتن مشکل
دگر هر لحظه آزاری براین آزار می‌آید
اگر در گوشه‌ای تنها حدیث درد دل گویم
فغان و ناله و آه از در و دیوار می‌آید
چو لاله داغ دل دارم که بی‌دلدار در گلشن
چو در گل بنگرم یادم از آن رخسار می‌آید
حسین ار وصل دریابی نثار دوست کن جانرا
که جان بهر چنین روزی مرا در کار می‌آید

بر آستان خرابات عشق مستانند
که نقد هر دو جهان را بهیچ نستانند
براق همت عالی بتازیانه شوق
در آن فضا که بجز دوست نیست میرانند

ز هر چه هست بکلی دو دیده بر دوزند
ولی ز روی دلارام خویش نتوانند
نظر حرام شناسند جز بروی حبیب
بغیر دوست خود اندر جهان نمیدانند
گدای کوی نیازند و خاك راه ولیك
فراز مسند اقلیم عشق سلطانند
شهان بی حشم و مفلسان محتشمند
از این طوایف رسمی بکس نمیمانند
فتاده بی سر و پایند بر در دلدار
ولی بگاه روش سروران میدانند
چو لاله گرچه بسی داغ برجگر دارند
ز شوق چون گل سوری همیشه‌خندانند
برای آنکه ز غیرت بغیر دل ندهند
بر آستانه دل چون حسین دربانند

صباح عید ز بهر صبوح برخیزند
بر آتش دل ما آب زندگی ریزند
بحال گوشه نشینان بغمزه پردازند
هزار فتنه بهر گوشه‌ای بر انگیزند
نفس نفس چو مسیحا ز لب شفا بخشند
زمان زمان بجفا چون زمانه بستیزند
چو عشق کشته خود را حساب تازه دهد
ز کشته گشتن خود عاشقان نپرهیزند

کسی ز خویش چو ره درحریم یار نه‌برد
ز باده مست شوند وز خویش بگریزند
چو لوح عالم علوی قرار گاه شماست
دراین‌رصدگه خاکی‌چو می‌برانگیزند
حسین چون ز هوای حبیب خاك شود
عبیر و عطر بهشتی ز خاکش آمیزند
ز شست عشق چو تیر بلا روان کردند
نخست جان من خسته را نشان کردند
کسی که زد قدمی در ره وفا داری
بهر جفا و بهر جورش امتحان کردند
مس وجود دهی کیمیای عشق بری
بیا بگو که دراین ره که رازیان کردند
هزار جان گرامی بیك نفس دادند
اگر چه دل بربودند وقصد جان کردند
بسر نکته اوحی الیه ما یو حی
رموز عاشق و معشوق را بیان کردند
برای جلوه حسن و جمال خویش حبیب
چو ساخت آینه‌ای نام اوجهان کردند
جمال دوست بر عارفان بود پیدا
اگر چه در نظر غافلان نهان کردند
مرا به‌بندگی از هردو کون داده‌خلاص
ترا فریفته بند این و آن کردند

خلیل عشق مگر در دل حسین آمد
کز آتش دل او باغ و گلستان کردند

عید است و حریفان ز می عشق خرابند
ایدوست مپندار که سر مست شرابند

اسباب همه عیش در این بزم مهیاست
ارباب طرب خوشتر از این بزم نیابند

چشمان غم اندوختگان جام پر از می
دلهای جگر سوختگان نیز کبابند

علم نظر آموختن از عشق نیارند
آنها که مقید بقوانین کتابند

آهسته رو ای عمر گرامی که به‌پیشت
عشاق تو در باختن جان بشتابند

از دست دل و دیده خود اهل هوایت
گه غرقه و گه سوخته در آتش و آبند

گر تیر بلا بارد و گر سنگ حوادث
مانند حسین از در تو روی نتابند

دلا بنال که یاران نازنین رفتند
بغم نشین که رفیقان بیقرین رفتند

باهل دهر میامیز و گوشه‌ای بنشین
که همدمان وفا پیشه گزین رفتند

دل شکسته ما را بر آتش افکندند
اگر چه خود بسوی روضه برین رفتند

سهی و گل ز زمین میدمد ولیك دریغ
ز گلرخان سهی قد که در زمین رفتند
هنر مجوی که بازار فضل رایج نیست
از آن جهت که بزرگان خورده بین رفتند
عجب مدار که گر نقد دین شود کاسد
که نافذان جواهر شناس دین رفتند
بسوز بر در حرمان در انتظار حسین
که محرمان سرا پرده یقین رفتند
امیر قافله کوس رحیل زد ای یار
چرا ز خواب بطالت نمیشوی بیدار
میان بادیه تو خفته‌ای و از هر سو
برای غارت عمر تو قاصدان در کار
دلا نگر که رفیقان همنفس رفتند
تو منقطع ز رفیقان بوادی خونخوار
بشوق بند ز میقات صدق احرامی
که تا شوی همه عمره زخویش برخوردار
وقوف در عرفات شریف عرفان کن
طواف کعبه حق از سر صفا بگذار
اگر بصدر حرم ره نمیتوانی برد
نمای سعی که اندر حریم یابی بار
چرا نمیکنی ایدوست جان خود قربان
چو دست داد ترا عید اکبر از دیدار

بگوی ترك سر و پای از طریق مکش
گرت کشند بزاری و گر کشند بدار
حسین چون سفر راه کعبه در پیش است
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
زهی بوعده وصل تو جان ما مسرور
بیا که چشم بد از تو همیشه بادا دور
چگونه دیده بدوزم ز منظرت که ندید
نظر نظیر تو در کائنات یك منظور
کسی که طلعت حسن عذار عذرا دید
بود هر آینه و امق به پیش او معذور
بدور باده چشانی چشم مخمورت
چگونه مستی ارباب دل بود مستور
از آن خم آر شرابی برای دفع خمار
روا بود چو تو ساقی و ما چنین مخمور
مثال کعبه و مانند بیت معمور است
خرابه دل ما چون بعشق شد معمور
چگونه کنه جمال ترا کند ادراك
اگر دو دیده ز دیدار تو نیابد نور
چو مردن از پی تو بخت پایدار آمد
ز پای دار نترسد حسینی منصور
ترا ز حال من زار مبتلا چه خبر
که شاه را ز غم و درد هر گدا چه خبر

تو نازنین جهانی و ناز پرورده
ترا ز سوز درون و نیاز ما چه خبر
چو دل ز مهر نگاری نهشته‌ای ایمه
ترا ز حالت عشاق بینوا چه خبر
ترا که نیست بغیر از جفا وجور آئین
ز رسم دوستی و شیوه وفا چه خبر
اگر ترا سر یاری و دوستی باشد
ز طعن و سر زنش دشمنان ترا چه خبر
بدشمنم منما رخ از آنکه اعمی را
ز حسن و منظر و از لذتو لقا چه خبر
حسین را که بدرد وغم تو انس گرفت
چه احتیاج بشادی و از دوا چه خبر
چشم عاشق کش او کشت مرا بار دگر
گوئیا نیست بجز قصد منش کار دگر
بسته دام غم عشق بسی هست و لیك
همچو من نیست دراین دام گرفتار دگر
من نیارم که کنم در رخ اغیار نظر
گر چه یارم طلبد هر نفسی یار دگر
گر بهیچم شمرد مشتری ماه خصال
نبرم رخت دل و جان بخریدار دگر
مگر از لطف دلم را بخرد ورنه‌چه قدر
کاسه قدر مرا بر سر بازار دگر

آه کز جان ستمکش نفسی بیش نماند
وان طبیب دل و جان همدم بیمار دگر
ایدل آزار جفا کار چه باشد که نهی
بر جراحات دلم مرهم آزار دگر
خانمان ما و سیه چشم بلا جوی مرا
که کند بی رخ تو رغبت دیدار دگر
شدچنان مست ازآن نرگس خمارحسین
که خمارش نبرد باده خمار دگر
ای خسرو خوبان لبت از شهد شیرین کاره تر
هم دیده نادیده ز تو عیاره‌ای عیاره تر
ای نازنین با ناز اگر بیچارگانرا میکشی
اول مرا کش چون منم از دیگران بیچاره‌تر
از عشق رخسار ولبت دل خونشده جان سوخته
وز سوزجان وخون دل لب خشگم ورخساره‌تر
جانهای خوبان سوختی تنها نه عاشق میکشی
ای‌ازتوخوبان‌خورده‌خون‌توازهمه خونخواره‌تر
بر بوی تو گل درچمن صدچاک‌زد جامه‌چو من
وز روی غیرت جان من از جامه گل پاره تر
خاك رهت گشتم ولی از بیم گرد دامنت
دارم ز آب چشم خود خاك رهت همواره تر
بگداخت سنگ ازآه‌من لیکن‌چسوداینماه من
کان‌دل که‌داری نیست‌آن از سنگ‌خارا خاره‌تر

آواره عشقت بسی هستند در عالم ولی
انصاف ده خود دیده‌ای هیچ از حسین آواره‌تر
سینه خلوتخانه یار است خالی کن ز غیر
ره مده در کعبه بت را زانکه کعبه نیست دیر
چون سلیمان با وجود سلطنت درویش باش
تا ترا تلقین کند روح القدس اسرار طیر
درد و سوز عشق حاصل کن که بی این پر و بال
طایر جانت نیارد کرد سوی دوست سیر
رشته جان را کشم وز هر مژه سوزن کنم
دیده از غیرت بدوزم تا نبیند روی غیر
زاهدان را روضه رضوان و ما را کوی دوست
من رضا دادم حسین این صلح را والصلح خیر
اگر طریقه آن دلرباست عشوه و ناز
وظیفه من آشفته نیست غیر نیاز
منم چو شمع و غم عشق دوست چون آتش
مرا نصیبه از آن آتش است سوز و گداز
گهی ز فکر دهانش مراست عیشی تنگ
گه از هوای قد او مراست عمر دراز
دلا چو دیده بدوزی ز دید هر دو جهان
چو شاهباز کنی دیده بر رخ شه‌باز
کسی که سر حقیقت شناخت میداند
که در طریقت عشاق عشق نیست مجاز

نیاز و درد بود زخت عاشق صادق
نمیخرند ببازار عشق زهد و نماز
قمار خانه رندان پاکباز اینجاست
بیا و نقد دو عالم بضربه‌ای در باز
حجاب خویش توئی چون بترك خود پوئی
درون خلوت خاصت کنند محرم راز
حسین بندگی دوست کار عشاق است
ز بندگیست که عاشق کشد زدلبر ناز

بیار ساقی گلرخ شراب ناب امروز
که همچونرگس مستت شوم خراب امروز
بیا که حاصل عمرم زمان صحبت تست
بسان عمر برفتن مکن شتاب امروز
مرا که کعبه سر کوی تست ممکن نیست
ز آستان تو رفتن بهیچ باب امروز
گرت بود سر عشرت بیا که هست مرا
ز دیده جام شراب و ز دل کباب امروز
ز تاب هجر تو جانم بکام دشمن سوخت
بدوستی که رخ از دوستان متاب امروز
بصبحدم نفس سرد میزند خورشید
مگر زچهره برافکنده‌ای نقاب امروز
فروغ روی تو آفاق را چنان بگرفت
که احتیاج ندارم بآفتاب امروز

مگر ملک بدعای حسین آمین گفت
که شد دعای دل خسته مستجاب امروز

بگذار تا بمیرم بر خاك آستانش
جان هزار چون من بادا فدای جانش
هر ناوك بلائی کز شست عشق آید
ایدوست مردمی کن برچشم من نشانش
مهر و وفاست مدغم در صورت جفایش
آب بقاست مضمر در ضربت سنانش
مستی ست در سرمن از چشم پرخمارش
شوری‌ست در دل من از شکر دهانش
جانان مقیم گشته اندر مقام جانم
من از طریق غفلت جویا از این وآنش
اندر فنای کلی دیدم بقای سرمد
وز عین بی نشانی دریافتم نشانش
جرم و فضولی من از حد گذشت لیکن
دارم امید رحمت از فضل بیکرانش
چون‌خاك‌راه خواهی گشتن‌حسین روزی
آن به که جان سپاری برخاك آستانش

بچشم او نظرمیکن دلا در ماه رخسارش
توهم با دیده جان میتوانی دید دیدارش
ظلال عالم صورت سبل شد دیده دل را
بهل‌صورت که‌تا بینی‌جهانی پر زانوارش

گلستان حقایق را چه ریحانهاست روح افزا
مشام جان چو بگشائی رسد بوئی ز گلزارش
کند شادی بود خرم دلی کز عشق دارد غم
شود آزاد در عالم هر آنکو شد گرفتارش
شد کنعانیم چون مه ببازار آمده تا گه
عزیزان وفا پیشه بجان گشته خریدارش
چه راحتها که می بینم جراحتهای جانان را
چه مستیها که من دارم ز چشم شوخ خمارش
هدف گشته مرا سینه ز تیغ غمزه مستش
صدف گشته مرا دیده ز یاقوت گهربارش
کجا چون تو گواهی را پسندد یار خود هرگز
شد این گنج دل ویران محل گنج اسرارش
چو گنج خاص سلطانی نباشد جز بویرانی
شهی کاندر همه عالم بخوبی نیست کس یارش
خوشا جانی که بستاند بدست خویش جانانش
زهی عیدی که عاشق را کشد از بهر قربانش
چو لاله داغ دل باید چو غنچه چاک پیراهن
که تا یابد مشام جان شمیمی از گلستانش
بکن پیراهن هستی ز شوقش چاک تا دامن
که سر در ضمن بیخویشی برآری از گریبانش
چو اندر خلوت خاصش بدین هستی نمی گنجی
ز دربانش چه میپرسی چو حلقه پیش دربانش

گر از آب حیات ایدل بمنت میدهد خضرت
چو توهستی زمستانش بخاکش ریز و مستانش
شراب از اشك گلگون‌و کباب از دل کند جانم
اگر گردد شبی جانان ز روی لطف مهمانش
مرا عاشق چنان باید که روز حشر نفریبد
نعیم جنت اعلی ریاض خلد رضوانش
خرد در کفر و در ایمان بسی دیباچه پردازد
چو عشق آتش بر افروزد بسوزد کفر وایمانش
برون کن پنبه غفلت ز گوش جان خود یکدم
بیا پیش حسین آنگه شنو اسرار پنهانش
این منم ره یافته در مجلس سلطان خویش
جان دهم‌شکرانه چون دیدم رخ‌جانان‌خویش
دیگران گر سیم و زر آرند از بهر نثار
من نثار حضرت جانانه سازم جان خویش
دارم از دیده شرابی و کبابی از جگر
تا خیال دوست را آرم شبی مهمان خویش
داشتم پیمان که از پیمانه باشم مجتنب
باده چون پیمود ساقی رستم از پیمان خویش
راز من از اشك سرخ و روی زردم فاش شد
من نکردم آشکارا قصه پنهان خویش
از جراحتهای او داریم راحتها بسی
زانکه از دردش همی یابد دلم درمان خویش

جوهر کان را سلاطین معانی طالبند
شکر ایزد را که باری یافتم در کان خویش
گوهر کان را نمی یابند غواصان عشق
شادی جان کسی کو یافت در عمان خویش
شادی دنیا و هم عقبی، شود آن حسین
این گدا را از کرم گر توبخوانی آن خویش

اگر تو محرم عشقی مگوی اسرارش
چوجان خویش ز خلق جهان نگهدارش
ز سر عشق خبر دار نیست هر عاشق
حدیث عشق ز منصور پرس واز دارش
چو لاله تا ز غمش داغ بر جگر دارم
فراغتی ست مرا از بهشت و گلزارش
که جستجوی نمود و بکام دل نرسید
بجو سعادت آن تا شوی طلبکارش
تو پر و بال چو پروانه پیش شمع بسوز
که شد پدید جهان از فروغ انوارش
ز وصل یار گرامی اثر نمی یابد
دلی که آتش سودا نسوخت آثارش
ز من برید دل خسته وبعشق آویخت
ز دست عشق ندانم که چون شودکارش
حسین میل نکردی بروضه رضوان
اگر بروضه نبودی امید دلدارش

دلی که عشق حقیقی کند سرافرازش
سزد که باز نگوید به هیچکس رازش
دلا دو دیده بدوز و بغیر شه منگر
اگر ز غیرت او واقفی و از نازش
اگر سواره عشقی و طالب معراج
براق برق روش یافتی همی تازش
مدار در قفس فرشی آنچنان مرغی
که بر تر است ز عرش مجید پروازش
چو عشق ساقی مجلس شود کدام خرد
شود خلاص ز صهبای عقل پروازش
رسید دوش بگوشم بعالم معنی
که هر چه بند طریق تو شد براندازش
حسین حال دل خود بکس نگفت ولیك
سرشك لعل و رخ زرد گشت غمازش

دیوانه گشتم بی آن پریوش
دارم چو زلفش حالی مشوش
از اشك دیده وز سوز سینه
خشتست بالین خاکست مفرش
بی نقش رویت رخسار زردم
از اشك گلگون گشته منقش
دور از تو گوئی ای نور دیده
گاهی در آبم گاهی در آتش
تا کی گذارم ای مونس جان
بی توحیاتی چون مرگ ناخوش
در کوی محنت دل گشته قربان
تیر غمت را جان گشته ترکش
عقل ودل ودین مال و تن و جان
بی تو نخواهم پیوند این شش
عاشق نخواهد جز درد دردت
گر رند خواهد صهبای بیغش

چشم حسین‌از - نقش خیالت
مانند جنت باغی است دلکش

ای ستمگر که‌نداری‌خبر ازبیدل‌خویش
زآتش هجرمسوزان دل ریشم زین بیش
از هلاك چو منی کی بود اندیشه ترا
پادشا را چه تفاوت ز هلاك درویش
من نگویم که دوای دل ریشم فرمای
راضیم گر بزنی زخم دگر بر دل ریش
نیست‌در وصل تو مارا هوس‌روضه وحور
نیست‌در عشق‌تومارا سر بیگانه وخویش
دیگران را اگر از تیر بلا بیمی هست
هست‌در کوی‌توقربان‌شدنم‌مذهب‌و کیش

ناوك غمزه تو آنچه کند بر دل من
تیغ قصاب ستمگر نکند بر تن میش
آنکه از طره مشگین تو بوئی برده‌ست
عنبر و غالیه بویا عرق گل اندیش
همچو مورم کمر بندگیت بسته هنوز
گرچه‌صدبار مگس وار براندیم ازپیش
گشت چون خانه زنبور دل ریش حسین
غمزه شهد لبی بس که بر او زد سر نیش

در کشتنم ار بود رضایش کردم سر خویشتن فدایش
گر خون من شکسته ریزد حاشا کد بنالم از جفایش

نا دیده رخش چو مردم چشم — کردیم درون دیده جایش
از ناله شدند راست چون نال — عشاق حزین بی نوایش
چون رخ بگشاد بسته دل شد — در چین دو زلف مشکسایش
در شیوه دلبریست یکتا — گیسوی معنبر دو تایش
سر گشته بهر دیار گشته — خورشید چو ذره از هوایش

از شاهی دهر عار دارد
آنکو چو حسین شد گدایش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
اگر تو طالب یاری بجان و دل بخروش

مگوی راز بهر کس چو دیك منمائی
دهان بسته بر آور چو خم صهبا جوش

بخواب دیده کداز دوست گشته‌ای مهجور
بمال چشم که چشم است مرترا روپوش

خوش آندمی کدز خواب گران چو برخیزی
نگار خویش تو بینی گرفته در آغوش

بیار ساقی گلرخ شراب دوشینه
که باز مست بدوشم کشید چون شب‌دوش

عقلد گشت مرا عقل ساقیا بر خیز
عقال عقل بدر ان بداروی بیهوش

از آن شراب بیاور که روح قدسی را
نسیم جرعه آن میکند چو من مدهوش

بیا حریف خرابات عشق وزین ساقی
بجز شراب خدائی خویشتن مفروش

شوریده کرد حالم لعل شکر نثارش
آشفته ساخت کارم زلفین بیقرارش

ما را ز عشق رویش آن آتشی‌ست دردل
کآفاق را بیکدم سوزد یکی شرارش

ازیار اگرچه دوریم‌شادیم‌از آنکه‌باری
بر سینه داغ حسرت داریم یادگارش

از روی اهل همت بالله که شرم دارم
هنگام‌وصل جانان گر جان کنم نثارش

با من چگونه ورزد یاری و مهربانی
یاری که‌نیست‌هرگز درملك‌حسن‌یارش

آن سرو لاله عارض از دیده رفت ودارم
چون لاله داغ بردل دور از گل عذارش

من دسته گل خود دادم ز دست لیکن
درپای جان من ماندآسیب زخم خارش

گلزار کامرانی بی گل چو نیست خرم
جان‌را چه حاصل ایدل از باغ نوبهارش

چشم حسین دارد شکل خیال قدش
جوئی‌ست‌پر زآب وسرویست در کنارش

دوست درخانه ومارا خبری نیست دریغ
طالع دلشدگان را اثری نیست دریغ

بر همه تافته مهر رخ منظور ولیك
بهر نظاره کسی را نظری نیست دریغ
همه آفاق پر از پرتو خورشید و هنوز
شب امید دلم را سحری نیست دریغ
خواستم سر نهم وعذر قدومش خواهم
لایق خاك قدمهاش سری نیست دریغ
بنده بس معتقد وخادم و دولتخواهست
این قدرهست که او راهنری نیست دریغ
طوطی طبع من از شکر تو شیرین کام
کز مقالات تو اورا شکری نیست دریغ
می پرد سوی تو ازشوق دل وجان حسین
لیك بربازوی او بال وپری نیست دریغ
عید است وموسم گل وهنگام طرف باغ
لیکن مراست دردل غمگین چو لاله داغ
ساقی اهل عشق فروغی زباده کو
تا لحظه‌ای ز هستی خویشم دهد فراغ
با عقل سوی دوست کسی ره نمیبرد
خورشیدرا بشب نتوان یافت باچراغ
از کوی دوست میرسی ای باد مشکبوی
کز رهگذار تست مرا عنبرین دماغ
در ناله است بلبل ونرگس گشاده چشم
تا کی خرامی ای گل سیراب سوی باغ

دل بی تو سوخت چاره‌کارش ز کار تست
حاکم توئی و نیست براین خسته جز بلاغ

شعرت غذای طوطی روح است ای‌حسین
بشناس قدر طعمه طوطی مده بزاغ

ای ناوك بلای ترا سینه ها هدف
در یتیم عشق ترا جان ما صدف

در راه اشتیاق تو ای کعبه مراد
هر دم هزار قافله دل شده تلف

عالم پر از تجلی حسن و تو وانگهی
چندین هزار عاشق جوینده هر طرف

از شوق رو به پیش تو قربان کنند جان
عشاق گرد کعبه کویت کشیده صف

من آستین ز هر دو جهان برفشانده‌ام
تا آستان عشق ترا کرده‌ام کنف

درخلوتی که‌جلوه گه‌چون‌تو یوسفی‌ست
دوشیزگان عالم غیبی بریده کف

ایدل‌حجاب تن‌مطلب زانکه‌هست حیف
دریای پر ز گوهر و محبوب زیر کف

گر داغ بندگی تو ای شه برم بخاك
بس باشدم بروز قیامت همین شرف

از میر وشحنه باك ندارد کسیکه کرد
همچون حسین بندگی خواجه نجف

تافت بر جان و دلم انوار عشق
ای هزاران جان و دل ایثار عشق
بر میان جان خود بستیم باز
از پی ترسائی زنار عشق
گر بدیدی روی او مؤمن شدی
کافری کو میکند انکار عشق
کرده مست از دردی دردی مرا
در خرابات غمش خمار عشق
یاری جانان کسی باید که او
دشمن جان خود است و یار عشق
گشت محروم از سعادت آنکه نیست
در حریمش محرم اسرار عشق
چون ز گیتی بار محنت میکشی
میکش ای بیچاره باری بار عشق
خاك پای دوست را در دیده کش
تا توانی دیدن دیدار عشق
از جمال یار خود یابی شفا
گر شوی مانند من بیمار عشق
عندلیب از عشق چون شد یار گل
شد ببوی عشق او گلزار عشق
ای حسین از دوست نصرت میطلب
تا شوی چون یار برخوردار عشق

میبرد قد تو از سرو خرامان رونق
پیش روی تو ندارد مه تابان رونق
از می لعل تو یابد دل غمدیده نشاط
وز گل روی تو دارد چمن جان رونق
گل بعهد تو نیارد شدن از پرده برون
زانکه او را نبود پیش تو چندان رونق
رونق جمله جهان گرچه زمان جویا شد
نیست بی روی تو درمجمع خوبان رونق
چه شود مجلس ارباب نظر گر یکشب
گیرد از روی توای شمع شبستان رونق
عالم از نور مه و مهر چه رونق گیرد
گیرد از نور رخت دیده من آن رونق
حسن اشعار حسین از صفت تست آری
دارد از نعت نبی گفته حسان رونق

عزیزان وفا پیشه مبارکباد این منزل
که میافزاید از نورش صفای جان اهل دل
بمعنی کعبه جانهاست این منزلگه عالی
برای طوفش ازهر سو ببسته قدسیان محمل
زخاکپای این درگه طلب کن دولت ایعاشق
که هست این آیت رحمت شده بر خاکیان نازل
دلا بیدارشو یکدم که جان عزم سفر دارد
چه جای خواب این مسکن که همراه هست مستعجل

وداع عمر نزدیک و تو خود دوری نه‌ای آگه
رفیقان بار بستند و تو خود بنشسته‌ای غافل
ترا این خویشتن بینی سبز شد دیده دل را
اگر دیدار میخواهی ز دید خویشتن بگسل
مرا در پیش دلداران بود جان باختن آسان
ولیکن زیستن یکدم بود بی دوستان مشکل
حسین از یار چون دوری چه عیش از عمر میجوئی
چو رفت آن حاصل عمرت چسود از عمر بیحاصل

ای غمزه‌ات کشیده خدنگی بکین دل
ترك کمانکش تو گرفته کمین دل
از کشت عمر خویش ندانم چه بر خورد
آنکو نکاشت تخم غمت در زمین دل
مقبول حضرتست چنان مقبلی که او
داغ غلامی تو نهد بر جبین دل
جان باختن بروی تو آیدوست کیش ماست
قربان شدن به تیغ هوای تو دین دل
من فارغم ز روضه رضوان از آنکه هست
خاك در سرای تو خلد برین دل
آید بحشر خاتم دولت بدست من
چون باشدم ز مهر تو مهر نگین دل
آندم که دل بناز ز اسرار دم زند
گر هست جبرئیل نباشد امین دل

آیینه جمال خدائی و در رخت
جز حق ندیده دیده دیدار بین دل
همچون حسین عقل طریق جنون گرفت
تا عشق دوست کرد مرا همنشین دل
ز حد گذشت فراق تو ای فرشته خصال
بیا و تشنه دلان را بده زلال وصال
ز من بریدی و رفتی ولیك پیوسته
خیال روی تو میگردد بگرد خیال
اگر نه از سر کوی تومیکند گذری
چرا حیات دهد مرده را نسیم شمال
فنای خویش همی‌خواهم‌از خدا که‌مرا
ز عمر باقی‌خود هست بی رخ تو خلال
ز بار غم الف قدم ارچو دال شود
گر از تو روی به‌پیچم بود ز عین ضلال
چگونه شیفته ماه عارضت نشوم
که نیست در همه عالم ترا نظیر ومثال
من از تو چشم مودت نمی توانم داشت
که هست از تو امید وفا خیال محال
مباد ماه عذار ترا خسوف و محاق
مباد مهر جمال ترا کسوف و زوال
در آرزوی وصالت حسین دلخسته
زمویه گشت‌چوموی وزناله گشت‌چونال

ای که با سوز غم عشق تو می‌سوزد دل
تا بکی ز آتش سودای تو بگدازد دل

گرچه عار آیدم از شاهی ملك دوجهان
بغلامی تو امروز همی نازد دل

روح قدسی بجنیبت کشی من آید
علم عشق تو روزیکه بر افرازد دل

شهسوارا پی درمان دلم رنجه مشو
که دو اسبه ز پی درد تو می‌تازد دل

آنچنان در غم عشق تو شدم مستغرق
که بشادی نتواند که بپردازد دل

گرچه در چنگ غمت عودصفت میسوزم
هیچ نقشی بجز از درد تو ننوازد دل

زان سبب نام دل خود بزبان میآرم
که تو میسوزی و با سوز تو میسازد دل

گر نه امید لقای تو بود روز جزا
حاشا لله که بجنت نظر اندازد دل

آشکارا نظر از خلق جهان دوخت حسین
که نهانی نظری با تو همی بازد دل

چون تیره گشت روزم بی‌آن چراغ محفل
بگذار تا بسوزم چون شمع ز آتش دل

بی روی نازنینان از جان چسود ایجان
بی‌وصال همنشینان از زندگی چه حاصل

سازم بداغ دردش زانروی می نگردد
داغش جدا ز جانم دردش زسینه زایل
کام دلم زمانه از دست برد بیرون
یارب مباد هرگز کار زمانه حاصل
آن نور هردو دیده وان راحت‌دل‌وجان
از دیده رفت لیکن در دل گزیده منزل
سر قضا چه پرسی زینجاست مست وواله
جان هزار زیرك عقل هزار عاقل
گر وصل دوست جوئی بگذر حسین‌ازخود
ورنه کجا توانی گشتن بدوست واصل
گر من سر از نشیمن دنیا بر آورم
گرد از قمار طارم اعلی بر آورم
آتش زنم بخرمن ماه چهارده
گر یکنفس ز سوز سویدا بر آورم
در آب چشم خود چو شوم غرقه فنا
سر از میان آتش موسی بر آورم
از قاف قرب سر بدر آرم بکبریا
روزی دوسر چو عزلت عنقا بر آزوم
گلگون شوق را چو بجولان در افکنم
گرد از نهاد گنبد مینا بر آورم
سر نفخت فیه ز آدم چو بشنوم
هر دم دم از حقایق اسما بر آورم

از شوق عشق بال و پر روح ساخته
جان را باوج عرش معلا بر آورم
بیگانه با هویت حق آشنا شود
یکدم ز سر هو چو هویدا بر آورم
موسی صفت بنور تجلی فنا شوم
وآنگه بهر نفس ید و بیضا بر آورم
گردد ریاض خلد ز دوزخ نشانه‌ای
آهی اگر بگلشن حورا بر آورم
کشتی عقل بشکنم اندر محیط عشق
وز قعر بحر لؤلؤ لالا بر آورم
از لا و هو چو خنجر لاهوت یافتم
در ملك عقل دست بیغما بر آورم
از لا طراز کسوت نیکی چو ساختم
پس سر ز جیب طلعت الا بر آورم
قلقل نمیکنم چو قنینه ولی مدام
لب بسته جوش چون خم‌صهبا بر آورم
از علم عقل اگر علم افراخت من ز عشق
تیغ نبرد در صف هیجا بر آورم
در هستیم ز مستی خود دستم از دهد
جانم ز نیستی سوی بالا بر آورم
بر سینه دست منعم اگر میزند رقیب
من سوی دوست دست تمنا بر آورم

شوریده وار از بنه آخر الزمان
آشوب و شور و فتنه وغوغا بر آورم

از عرش مرغ سدره فرود آورم بفرش
خاك ثری باوج ثریا بر آورم

آتش فروزم از دل و در عالم افکنم
تا من دخان ز دخمه سودا بر آورم

سودای آرزو بدر آرم ز قصر دل
خوك سیه ز مسجد اقصی بر آورم

با عشق می بر آورم از عقل صد دمار
عقل آفت است هیچ مگو تا بر آورم

روزی اگر روم سوی گلزار خامشان
صد نعره همچو بلبل گویا بر آورم

از سنگ خاره چشمه خونین روان شود
فریاد و ناله گر من شیدا بر آورم

گر شرح درد خویش بگویم بکوهسار
بس خون دل ز صخره صما بر آورم

بی دوست گر بروضه رضوان قدم نهم
آن نیستم که سر بتماشا بر آورم

آتش بجان سوخته عاشقان زند
آن آه آتشین که بشبها بر آورم

غواص گشته گوهر دریای معرفت
از بحر من لدن خضر آسا بر آورم

گر در سرای غفلتم آسوده باك نیست
از خوان فضل نقل مهنا بر آورم
همچون حسین در تتق عالم خیال
هر دم هزار شاهد زیبا بر آورم
تا من خیال عارض تو نقش بسته‌ام
نقش هوا ز لوح دل خویش شسته‌ام
جستم ز قید هستی و از ننگ عافیت
وز دام آن سلاسل مشکین نجسته‌ام
چون در کمند عشق تو جانم اسیر شد
از بند علم و وسوسه عقل رسته‌ام
تا دست محنت تو گریبان جان گرفت
من دست و دل ز دامن هستی گسسته‌ام
ای مونس شکسته دلان کن عنایتی
از روی مرحمت که بسی دل شکسته‌ام
تو آفتاب دولت و من تیره روزگار
تو عیسی زمانه و من سینه خسته‌ام
خاکم بباد دادی و جانم بسوختی
جرمم همین که دل بهوای تو بسته‌ام
بنمای ماه دولت خود تا بدولتت
آید دو اسبه طالع بخت خجسته‌ام
شد سالها که در طلب وصل چون حسین
من بر امید وعده فردا نشسته‌ام

ما که در بادیه عشق تو سرگردانیم
کعبه کوی ترا قبله دلها دانیم
چشم ما گر همه با ناوك محنت دوزند
دیده بر دوختن از دیده تو نتوانیم
کوی تو کعبه و دیدار تو عید اکبر
کیش ما این که در آن عیدترا قربانیم
عوض کوی تو گر روضه رضوان بدهند
هم بخاك سر کوی تو که ما نستانیم
داغها بر جگر ماست چو لاله لیکن
به نسیمی ز وصال تو گل خندانیم
ما گدای در یاریم ولیکن چو حسین
اندر اقلیم وفاداری او سلطانیم

من آن آشفته مستم که آنساعت که برخیزم
ز سوز جان پر آتش قیامتها بر انگیزم
خلیل عشق دلدارم ز آتش گلشنی دارم
از آنرو جانب آتش ز صحن روضه بگریزم
بدان ساقی چو پیوستم هزاران توبه بشکستم
ز جام عشق چون مستم چه مرد زهد پرهیزم
اگر دانم که دلدارم کشد تیغ و کشد زارم
برهنه رو به تیغ آرم بجان خویش بستیزم
اگر آن عیسی جان را گذار افتد بخاك من
ز انفاس مسیحائی چو گرد از خاك برخیزم

خیال دوست در خلوت چو با جانم بیاویزد
مرا دیگر نمی‌شاید که با هر کس بیامیزم
من این نار حسینی را فرو کشتن نمی‌یارم
اگرچه هر نفس مشگی ز اشك دیده میریزم
دل بیچاره‌ام گم شد بکوی یار میجویم
دل گمگشته خود را از آن دلدار میجویم
ز گلشنهای روحانی چنین بلبل که من دارم
قفس چون بشکند او را در آن گلزار میجویم
چو چشم او بعیاری روان و قلب میدزدد
من بیدل متاع خود از آن عیار میجویم
چو دانستم که آن عیسی پی تیمار میآید
دل آشفته خود را کنون بیمار میجویم
چنان ناسوز عشق او خوشستم دل که در محشر
بجای شربت کوثر حریق نار میجویم
اگر گه گه ز بیخویشی نظر در عالم اندازم
از او آیینه میسازم در او دیدار میجویم
چنان بختی که در خوابش شهنشاهان همی یابند
چو رهبر بخت بیدارش من بیدار میجویم
حسین این تاج داریها مرا کی در نظر آید
سر سودائی خود را بزیر دار می‌جویم
منم که با تو زمانی وصال می بینم
بجای وصل همانا خیال می بینم

براستان که بهشتم بهشت را تا من
بر آستان تو خود را مجال می بینم
توئی بلطف در آمیخته بمن یا من
میان جان و بدن اتصال می بینم
تو هر جفا که کنی در وصال خورسندم
که در فراق صبوری محال می‌بینم
سزای افسر شاهی دنیی و عقبی‌ست
سری که در قدمت پایمال می بینم
مگر بشان تو نازل شده‌ست آیت حسن
که در تو غایت حسن و جمال می‌بینم
اگر چه بلبل باغ معانیم خود را
بوصف لاله روی تو لال می بینم
ببحر عشق فرو رو حسین و حال طلب
که غیر عشق همه قیل و قال می بینم

بوئی ز گلستان تو ما چون بشنیدیم
از خود برمیدیم و بدانسوی دویدیم
از بال و پر خویش چو کردیم تبرا
با بال و پر عشق در آن راه پریدیم
عمری چودر آن بادیه‌سر گشته بگشتیم
آخر بحریم حرم وصال رسیدیم
ای وای که‌چون حلقه بر آن در بنشستیم
وز صدر سرا بانگ در آئی نشنیدیم

چون بار ندادند و دری هم نگشادند
فریاد و فغان از دل آشفته کشیدیم
گفتندحسین از چه فغان است وخروش‌ست
ما خلوت خاص از پی هر کس نگزیدیم
قفل در ما بستی و پندار تو دیدیم
با خویش مشو بسته که ما جمله کلیدیم
مفتاح ترا نیست در این باب فتوحی
کشاف ترا لایق این کشف ندیدیم
در هستی ما آتش عشقش چو در افتاد
از بستگی بند بیکبار رهیدیم
تا وصلد اقبال بدوزیم ز وصلش
در عشق بسی خرقد ناموس دریدیم
حاصل‌همه این‌است که‌ای یاردراین راه
پیوستد بیاریم چو از خویش بریدیم
ای گشتد مست عشقت روز الست جانم
مستی جان بماند روزی که من نمانم
هر ذره‌ای ز خاکم سرمست عشق باشد
چون ذره ها برآید از خاك استخوانم
فکر بهشت و دوزخ دارند اهل دانش
من مست عشق جانان فارغ زاین وآنم
گفتی بغیر منگر گر طالب حبیبی
والله که در دو گیتی غیر از تو من‌ندانم

از روی مهربانی ای مه بیا خرامان
تا نقد جان و دل را در پای تو فشانم
چون هیچکس نشانی باخودنیافت از تو
در جستن نشانت از خویش بی نشانم
اسرار عشق جانان دانم حسین لیکن
چون محرمی ندارم گفتن نمیتوانم
رضا دادم بعشق او اگر غارت کند جانم
که جان صدچو من بادا فدای عشق جانانم
بزخم عشق اوسازم که زخمش مرهم جانست
بداغ درد اوسازم که درد اوست درمانم
غمی کز عشق یار آید بشادی برسرش گیرم
بهر چه دوست فرماید غلام بنده فرمانم
مراهمت چوطور آمدارادت وادی اقدس
درخت آتشین عشقست ومن موسی بن عمرانم
مراهمت چنان آمد که گراز تشنگی میرم
بمنت آب حیوان را ز دست خضر نستانم
مرا گویند کآرام دل از دیدار دیگر جو
معاذالله که در عالم دلارامی دگر دانم
ز روی پاکبازانش هنوزم خجلتی باشد
بگاه جلوه حسنش اگر صدجان برافشانم
مراچون نیست کس محرم زعشقش چون برآرم دم
چو دیوانه نمی یابم چرا زنجیر جنبانم

حسین از گفتگو بگذر مگو با کس حدیث او
که تا اسرار پنهانی بگوش تو فرو خوانم

وقت آنست که ما جانب میخانه شویم
چون پری ساقی ما شد همه دیوانه شویم

جرعه‌ای چون بچشیدیم ز میخانه عشق
عهد وپیمان شکنیم از پی پیمانه شویم

آشنای حرم عشق چو گشتیم کنون
خویش‌را ترك کنیم ازهمه بیگانه شویم

مجلس ما چو ز شمع رخ او روشن شد
بال وپر سوخته از عشق چوپروانه شویم

ما که از جام تجلی جمالش مستیم
حاش لله که دگر عاقل و فرزانه شویم

کنج ویران چو بود مخزن گنج شاهی
از پی گنج حقایق همه ویرانه شویم

قطره هائیم جدا گشته ز بحر احدی
غوطه‌در بحر خوریم وهمه دردانه شویم

همچو آیینه صافی همه یکرو باشیم
چند دوروی ودوسر همچو سرشانه شویم

حبذا شادی وآن حال که ما همچو حسین
بیخود و مست از آن غمزه مستانه شویم

من آشفته و شیدا چو تمنای تو دارم
از سر خویش گذشتم سر سودای تودارم

گل صد برگ نبویم سمن و لاله نجویم
که در این باغ هوای گل رعنای تو دارم
بجهان شورش و غوغا چه عجب از من شیدا
که بهنگام قیامت سر غوغای تو دارم
دلم از ملك دو عالم نشود فرخ و خرم
ز غم عشق جگر سوز دلارای تو دارم
بتماشا گه جنت چو روم دیده به بندم
من دلخسته به پنهان چو تماشای تو دارم
چو مرا هست تمنا که شکاری تو باشم
همه روی دل از آن روز بصحرای تو دارم
چو حسین از سر دانش ز تو چون شکر نگویم
که بسی بخت و سعادت ز عطا های تو دارم
دو دیده بر سر راه امید میدارم
که کی بود که رسد قاصدی ز دلدارم
کراست زهره که آرد ز یار من خبری
و یا ز من ببرد خدمتی سوی یارم
چگونه نامه نویسم بخدمت تو که من
ز بیم مدعیـان دم زدن نمی‌آرم
ز خون دیده شود روی زرد من گلگون
شب فراق چو از روز وصل یاد آرم
اگر کشند مرا دشمنان بجور و جفا
من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم

چه کردم ای صنم بیوفا چه دیدستی
ز من که رفتی و ماندی بزاری زارم

چو قدر دلبر و آداب عشق ما دانیم
بیا که روی تو بینیم و جان برافشانیم

جمال صورت جان بر در تو تا دیدیم
در آن کمال که‌صورت نگاشت حیرانیم

ورای حسن ترا دلفریبی و ناز است
که ما بجان ودل ای دوست طالب آنیم

اگر چه سوخته آتش فراق توایم
بیمن وصل تو از هجر داد بستانیم

بتحفه گر ز درت آورد صبا گردی
بخاکپای تو کو را بدیده بنشانیم

هدایتی چون کشاف هیچ کشف نگشت
کنون بمکتب عشق تو تخته میخوانیم

از آن زمان که غلام کمینه تو شدیم
حسین وار در اقلیم عشق سلطانیم

من کیستم که طالب دیدار او شوم
یا چیست نقد من که خریدار او شوم

او یوسف عزیز و مرا دست بس تهی
شرم آیدم که بر سر بازار او شوم

در مصر عشق طوطی شیرین سخن منم
تا طعمه جوز لعل شکر بار او شوم

او پادشاه مملکت حسن و من گدا
یارب چگونه محرم اسرار او شوم
یاری که در زمانه بخوبیش یار نیست
هست آرزوی خام که من یار او شوم
بر بوی پرسشی ز لب آن مسیح دم
آن دولت از کجاست که بیمار او شوم
با اینهمه فداش کنم جان خویشتن
باری ز مخلصان هوا دار او شوم
گر باغ وصل همچو منی رامجال نیست
از دور بلبل گل رخسار او شوم
آزادی دو کون چو از بندگی اوست
خواهم که چون حسین گرفتار او شوم
روزی که من بداغ غمت از جهان روم
بد مهرم ار ز کوی تو سوی جنان روم
در چشم من چو خار نماید گل چمن
بی تو ز بوستان بسوی دوستان روم
در هر طرف گلی است هوا جوی بلبلی
من بلبلی نیم که بهر گلستان روم
از تو حجاب من همگی از من است وبس
برخیزد این حجاب چومن از میان روم
جانم نشانه ساز و در او تیر غم نشان
باشد بدین نشانه بر بی نشان روم

من مرغ عالم ملکوتم عجب مدار
با بال عشق گر بسوی آسمان روم
بگشا حسین پای دل وجان ز قید تن
تا من شبی بجانب آن جان جان روم

ای شهریار حسن ترا تا شناختیم
اعلام عشق بر سر عالم فراختیم
یکدل شدیم و یك صفت و یك روش کنون
باز آمدیم از همه و با تو ساختیم
تا بر محك عشق نمائیم کم عیار
در بوته بلای تو عمری گداختیم
زد در قمار خانه عشقت بیافتیم
تا هر چه بود در ره سودا بباختیم
از مصر تاختن بد یکی تاختن رسید
اسبی که در طریق هوای تو تاختیم
تا یار در دیار دل ما نزول کرد
شمشیر منع بر سر اغیار آختیم
گفتا چو سوخت عود دل از عشق ما حسین
ما در کنار خویش چو چنگش نواختیم

تو پادشاه و من از بندگان درگاهم
بغیر تو ز تو چیز دگر نمی‌خواهم
سزد که بر سر عالم علم بر افرازم
کز آن زمان که غلام توام شهنشاهم

بسوز آتش سودای تو همی سازم
سمندرم من و این آتش است دلخواهم
اگرچه بیخودومجنون شدم هزاران شکر
که از لطافت لیلی خویش آگاهم
بر آستان تو چون راستان مقیم شوم
اگر بصدر جلالت نمیدهی راهم
ز خدمتت نروم زانکه از غلامی تست
همه سعادت و اقبال و منصب وجاهم
به پیش خویش بخوانی شبی حسینی را
بگوش تو چو رسد ناله سحرگاهم

در راه شهرستان جان از عشق شه رهبر کنم
وز خاك پای عاشقان بر فرق سر افسر کنم
آیم بدریای قدم وز فرق سر سازم قدم
در بحر چون غوطی خورم دامن پر از گوهر کنم
در دار ضرب کبریا از عشق جویم کیمیا
مس وجود خویش را بگدازم آنگه زر کنم
شمع ار نگوید ترك سر نورش نگردد بیشتر
من نیز از سوز جگر چون شمع ترك سر کنم
چون از محیا آن ستد هر دم حمیائی دهد
من از حدق سازم قدح وزجان خود ساغر کنم
رخساره گلگون او چون باده پیمائی کند
من عقل زاهد رنگ را مست می احمر کنم

سری که در سردابه ها پنهان کند ارباب دل
چون وقت کشف راز شد من فاش بر منبر کنم
در هر جمیلی حسن تو آشفته میدارد مرا
می جز یکی نبود اگر من شیشه رادیگر کنیم
ای عشق بر درگاه خود ره ده حسین خسته را
تا شاهی هر دو جهان از خدمت این در کنم
ساقی بزم خاص شد آمد که خماری کنم
در دور این ساقی چرا دعوی هشیاری کنم
چون دوست آمدپیش من شد عشقبازی کیش من
چون عشق او شدخویش من از خویش بیزاری کنم
یوسف چو بر کرسی دل بنشست اندر مصر جان
هر چند بی سرمایدام باری خریداری کنم
تدبیر کار عاشقان زور و زر و زاری بود
چون من ندارم زور وزر از سوز دل زاری کنم
من آن نیم کز بیم سر پای از ره یاری کشم
در ره چو بنهادم قدم سر در ره یاری کنم
گویند جستجوی تو در راه او بیحاصل است
زین به چه باشد حاصلم کو را طلبکاری کنم
دوشم خیال دلستان گفت ای حسین ناتوان
ستان دل از هر دوجهان تا لطف دلداری کنم
گرد زمین و آسمان من سالها گردیده‌ام
روشن مبادا چشم من چون تو مهی گردیده‌ام

تا دل بعشقت بسته‌ام از قید هستی رسته‌ام
چون با غمت پیوسته‌ام از خویشتن ببریده‌ام
در خارزار آب و گل چون غنچه گشتم تنگدل
در گلشن روحانیان منزل از آن بگزیده‌ام
هر کس ببازار جهان سودای سودی میکند
من سود ها بفروخته سودای تو بخریده‌ام
تا جان بگلزار رضا شد عندلیب جانفزا
از قربت خار بلا ریحان راحت چیده‌ام
هر کس علاج درد خود جوید پی آرام جان
لیکن من آشفته دل با دردت آرامیده‌ام
چون راه علم و عقل را دیدم که پیچاپیچ بود
ای یار من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام
عاقل بملك عافیت پیوسته گو تنها نشین
کز عشق آن بالا بلا از عافیت ببریده‌ام
تا چون حسین از اهل دل یابم صفای خاطری
عمری بخاك بندگی روی وفا مالیده‌ام

ز روی لطف اگر ای مه شبی آئی بمهمانم
سر و جان گرامی را بخاك پایت افشانم
غباری کز سر کویت نسیم صبحدم آرد
بخاك پای تو کان را درون دیده بنشانم
بگاه جلوه حسنت توانم باختن جانرا
ولیکن دیده از رویت گرفتن باز نتوانم

چو من از عشق تو داغی چو لاله بر جگردارم
نباشد رغبتی هرگز بگلشنهای رضوانم
ترا خون ریختن زیبد که زخمت مرهم جانست
مرا جان باختن شاید که من مشتاق جانانم
حدیث جنت و دوزخ کنند ارباب دین ودل
چو من حیران جانانم نه این دانم نه آن دانم
چو عید اکبر از وصلت حسین بینوا یابد
زهی دولت اگرسازی به تیغ عشق قربانم

ما سر بر آستان در یار می نهیم
پا در حریم کعبه احرار می نهیم
هر لحظه صد گناه وخطا می کنیم باز
چشم امید بر کرم یار می نهیم
چون کاف کوه قاف شکافد اگر نهند
باری که ما بر این دل افکار می نهیم
چون شادی وصال تو ما را نداد دست
دل بر غم فراق تو ناچار می نهیم
اول بآب دیده خود غسل می کنیم
آنگاه بر درت لب و رخسار می نهیم
تا سر بر آستانت نهادیم پای فقر
بر هفت فرق گنبد دوار می نهیم
ز انفاس تست مجلس ما مشگبوی و ما
تهمت بناف آهوی تاتار می نهیم

روی خلاص هست ز بند بلا حسین
چون دل بدان دو طره طرار می نهیم

ای از فروغ روی تو روشن سرای چشم
وی خاك آستان درت توتیای چشم

بیگانه ز آشنایم و از خویش بیخبر
تا شد خیال روی توام آشنای چشم

رفتی ز پیش چشم و نشستی درون دل
گوئی گرفت خاطرت از تنگنای چشم

شبهای تیره ره بحریمت نبردمی
گر نیستی فروغ رخت رهنمای چشم

بهر نثار پای خیال تو روز و شب
پر در و گوهر است مرا درجهای چشم

گر خون چشم من غم تو ریخت باك نیست
شادم بدین که داد لبت خونبهای چشم

تا آتش دلم بخیال تو کم زند
پیوسته آب میزنم اندر فضای چشم

در رهگذار سیل فنا پایدار نیست
زانرو فتاده است خلل در بنای چشم

کحل است خاکپای تو ای حور وش کزاو
دارد حسین خسته امید شفای چشم

وقتی نظر بطلعت منظور داشتم
با آن پری فراغتی از حور داشتم

شبها ز عکس چهره چون آفتاب او
ماننـد مـاه مشعله نور داشتم
او شاه ملك حسن و من از مهر روی او
رأی منیر و رأیت منصور داشتم
با پسته دهان و لب او فراغتی
از فکر نقل و باده انگور داشتم
دردا که آن طبیب مسیحا نفس نکرد
اندیشه‌ای که عاشق رنجور داشتم
آیا بود که نزد من آید ز روی مهر
ماهی که بر رخش نظر از دور داشتم
از اشك سرخ و چهره زردم فسانه شد
رازی که در دل از همه مستور داشتم
می یافت قوت روح ز یاقوت او حسین
نظمی از آن چو لؤ لؤ منثور داشتم

بی تو چون طره توحال مشوش دارم
همچو زلف تو وطن برسر آتش دارم
بشکر خنده شیرین لب میگون بگشا
که هوای شکر و باده بی غش دارم
پای بر فرق فلك می‌نهم از روی شرف
تا که از خاك سر کوی تو مفرش دارم
گر چو مجنون بجنون شهره شهرم چه عجب
زانکه سودای تو ای لیلی مهوش دارم

ای جفا کیش ز آه دلم اندیش که من
تیر آهی نه که از ناوك ارمش دارم
روز و شب در هوس نقش گل رخسارت
خانه دیده بگلگونه منقش دارم
محنت و رنج و عنا و غم و اندوه و بلا
سود و سرمایه ز سودای تو هرشش دارم
شده‌ام همدم جمعی که پریشان حالند
همچو زلف تو از آنحال مشوش دارم
من بیاری دهان و لب قندت چو حسین
شعر شیرین روان پرور دلکش دارم
گر چه از دست غمت حال پریشان دارم
نکنم ترك غم عشق تو تا جان دارم
جان چه باشد که از او دل نتوانم برداشت
من که در سر هوس صحبت جانان دارم
از مقیمان مقام سر کویت چو شدم
کافرم گر هوس روضه رضوان دارم
این همه شور من از شکر شیرین تواست
وین همه گریه از آن پسته خندان دارم
بادم سرد و رخ زرد و دل غم پرورد
نتوانم که دمی درد تو پنهان دارم
ماجرای دل من دیده بمردم بنمود
زان شکایت همه از دیده گریان دارم

از خیالت شب دوشینه شکایت کردم
که طبیبی ز تو من حال پریشان دارم
بکرشمه نظری کرد بسوی من و گفت
تو کدامی که چو تو خسته فراوان دارم
روی بنما و بدان قامت رعنا بخرام
که هوای سمن و سرو خرامان دارم
کم مبادا نفسی درد تو از جان حسین
که من خسته هم از درد تو درمان دارم

در نامه حدیث دل درویش نویسم
یا قصه سوز جگر خویش نویسم
از هجر انیسان نکو خواه بنالم
یا وصف جلیسان بد اندیش نویسم
نزدیك تو شرح غم دوری بفرستم
یا خود ستم دور جفا کیش نویسم
دانم که دلت بر من بیچاره بسوزد
گر نکته‌ای از سوز دل خویش نویسم
ترسم که کند دشمن طعنه‌ات ایدوست
در نامه اگر نام ترا پیش نویسم
کو همنفسی تا بر سلطان برساند
سطری چو حسین از من درویش نویسم

تا بسودای تو از راه دراز آمده‌ایم
ناز میکن که بصد گونه نیاز آمده‌ایم

نازنینی تو اگر ناز کنی میرسدت
ما گدایان بنیاز از پی ناز آمده‌ایم

از غمت سوخته و طالب درمان نشده
با تو در ساخته و از همه باز آمده‌ایم

سینه پرداخته از غیر ز غیرت آنگاه
در حریم حرمت محرم راز آمده‌ایم

گر بیابیم طواف حرم کعبه رواست
کزسر صدق وصفا سوی حجاز آمده‌ایم

از تو شاهی و ز ما بندگی درگاهت
بهر حاجت بدر بنده نواز آمده‌ایم

طاق ابروی تو طاق است بخوبی زانرو
تا در آن طاق چو زاهد بنماز آمده‌ایم

باز کن پرده زرخ زانکه در خانه دل
کرده بر غیر تو ایدوست فراز آمده‌ایم

رشته شمع دل از آتش عشقت چوحسین
سالها سوخته با سوز و گداز آمده‌ایم

دا ایصنم هوای تو از سر گرفته‌ایم
چون شمع زآتش دل خود در گرفته‌ایم

دل بر گرفته‌ایم ز هستی خویشتن
زان پس هوای همچو تو دلبر گرفته‌ایم

بهر غذای طوطی طبع سخن گذار
از پسته تو طعمه شکر گرفته‌ایم

تا گوشوار گوش دل و جان خود کنیم
از لعل دلپذیر تو گوهر گرفته‌ایم

با عاقلان گذاشته آئین عقل را
با عاشقان طریقه دیگر گرفته‌ایم

درس جنون بمدرسه عشق کرده گوش
زنجیر آن دو زلف معنبر گرفته‌ایم

تا چشم نیم مست تو خمار عشق شد
ما دمبدم صراحی و ساغر گرفته‌ایم

هر دم ببوی آن لب میگون بمصطبه
جام لبالب از می احمر گرفته‌ایم

دانسته‌ایم ما که سهی سرو را برست
چون قد دلفریب تو در بر گرفته‌ایم

منصور وار دل ز بر خود بریده‌ایم
تا چون حسین عشق تو از سر گرفته‌ایم

من که بر جان ودل از درد تو داغی دارم
با سر کوی تو از روضه فراغی دارم

از خیال قد چون سرو ورخ گل رنگت
راستی در نظر آراسته باغی دارم

چون تو در انجمن آئی مه تابان چکنم
پیش خورشید چه پروای چراغی دارم

حال دل بی تو خرابست تو دانی ز دلم
من رسولم بخدا رسم بلاغی دارم

من بفریاد رقیب از سر کویت نروم
شاهبازم چه غم از بانگ کلاغی دارم
من که بر روی تو از طره‌ات آشفته ترم
نیست عیبی اگر آشفته دماغی دارم
یادگارم زتو این است که من همچو حسین
بر دل از آتش سودای تو داغی دارم

شکیبم از رخ جانان نمی‌شود چکنم
جدا شدن ز تو ایجان نمی شود چکنم
شراب اشك و کباب جگر مهیا شد
ولی خیال تو مهمان نمی‌شود چکنم
هزار جهد نمودم که راز نگشایم
ز دست دیده گریان نمی شود چکنم
بر آن شدم که دگر آه آتشین نزنم
ز سوز سینه بریان نمی شود چکنم
میسرم نشود سر عشق پوشیدن
فروغ مهر چو پنهان نمی شود چکنم
بصد نیاز دهم جان برای عشوه و ناز
چو این معامله آسان نمی شود چکنم
دوای درد دل خود ز من مجوی حسین
علاج عشق بدرمان نمی شود چکنم

ما بار تن ز کوی وصال تو می بریم
وز بهر توشه عشق جمال تو میبریم

تا دوست را ز دوست بود یادگارئی
دل با تو میدهیم و خیال تو میبریم

دلهای ما بدام بلا میشود اسیر
هردم که نام دانه خال تو میبریم

چون مصریان بضاعت ما تنگ شکر است
زیرا که نکته‌ای ز مقال تو میبریم

مانند خضر چاشنی چشمه حیات
از لفظ همچو آب زلال تو میبریم

ننگ وجود خویشتن از روی مسکنت
از خاك آستان جلال تو میبریم

جانا حسین هست مقیم درت ولیك
بار بدن ز بیم ملال تو می‌بریم

نبودم یکنفس طاقت که چشم از یار بربندم
کنون در خواب اگر بینم خیال دوست خورسندم

بجانت ای دلارامم که تا غایب شدم از تو
بدل مشتاق دیدارم بجانت آرزومندم

شدم صیدو همی گفتم که بر بندی بفتراکم
بنا گه از جدائیها جدا شد بند از بندم

اگر خاك وجود من برد بادفنا هر گز
بگرد دامنت گردی نشستن نیز نپسندم

در ایام فراق تو ز غیرت دوختم دیده
نپنداری که دور از تو نظر بر غیرت افکندم

بخاك پای تو جانا که کحل چشم خودسازم
اگر بادآورد گردی ز خوارزم و سمرقندم

چو من دیوانه عشقم نخواهد داشتن سودی
اگر حاکم نهد بندم وگر عاقل دهد پندم

مرا گفتی حسین‌ازمن که‌دل بر کندی و رفتی
نکندم دل ز تو جانا ولیکن جان بسی کندم

یاری که ز جان دوسترش داشته بودم
و ندر دل و جان تخم غمش کاشته بودم

وز بندگی آن شه خوبان زمانه
صد رایت اقبال بر افراشته بودم

از بهر شرف خاك قدمهاش چو سرمه
در چشم جهان بین خود انباشته بودم

دامن ز جهان و بر دامان هوایش
از دست دل غمزده نگذاشته بودم

پنداشته بودم که شود مونس جانم
اکنون نه چنانست که پنداشته بودم

انگاشته بودم که شوم محرم رازش
بودست خطا آنچه من انگاشته بودم

بگذاشت مرا همچو حسین و بدلش هم
نگذشت که آشفته دلی داشته بودم

ما جگر سوختگان با غم دلدار خوشیم
سینه مجروح ولی با الم یار خوشیم

ای حکیم از پی آزادی ما رنجه مشو
زانکه در داغ غم عشق گرفتار خوشیم

در علاج دل بیچاره ما رنج مبر
که چو چشم خوش او خسته و بیمار خوشیم

ما که سودا زدگان سر بازار غمیم
سود و سرمایه اگر رفت ببازار خوشیم

دیگران گر بتماشای جمال تو خوشند
ما شب و روز بیك وعده دیدار خوشیم

آتش افروز و بغم سوز و بزخمی بنواز
که جگر خسته و دل سوخته و زار خوشیم

عندلیبان دل آشفته گلزار توئیم
بامید گل اگر زخم زند خار خوشیم

کی ز آزار تو بیزار شود جان حسین
زخم چون از تو رسد با همه آزار خوشیم

گر برود هزار جان با غم عشق او خوشم
من که بعشق زنده‌ام منت جان چرا کشم

خضر ز آب زندگی خوش نزید چنانکه من
از هوس جمال او زنده در آب و آتشم

من که ز عشق مردنم هر نفس آرزو بود
بهر لقای جاودان آب حیات می چشم

در نطع نیستی پای نیاز اگر نهم
روح قدس بیفکند بر سر سدره مفرشم

باده عشق میبرد درد سر خمار عقل
ساقی عاشقان بده زان می ناب بیغشم
شش جهة است چون‌قفس جای در او نمی کنم
طایر لامکانیم من نه اسیر این ششم
آتش اشتیاق تو سوخت دل حسین را
شمع‌صفت ولیك من باهمه سوز دلخوشم

سر گشته در این بادیه تا چند بپوئیم
ای کعبه مقصود ترا از که بجوئیم
ما شیفته باد صبائیم شب و روز
باشد که نسیمی ز ریاض تو ببوئیم
گر در حرمت محرم اسرار نباشیم
باری نه‌بس‌است‌این که گدای‌سر کوئیم
در دین وفا سجده ما نیست نمازی
تا چهره بخون دل آشفتد نشوئیم
بر هستی ما سنگ فنائی بزن ای عشق
چون غرقه بحریم چه محتاج سبوئیم
رقص و طرب ما همه از زخم تو باشد
کاندر خم چوگان رضای تو چو گوئیم
ما همچو حسین از غمت آشفته سرشتیم
معذور همی دار گر آشفته بگوئیم

بیا بیا که من اندر جهان ترا دارم
جفا مکن که بجان بنده وفا دارم

اگر ز کوی تو گردی بمن رساند باد
بخاك پای تو کان را چه توتیا دارم

مرا به تیغ جفا گر کشند ممکن نیست
که دست مهر ز فتراك دوست وادارم

بجور روی نه پیچم ز آستانه یار
که سالهاست که سر بر در رضا دارم

طبیب درد سرم گو مده برای علاج
که من ز درد غم عشق او دوا دارم

گدای درگه ارباب فقر تا شده‌ام
هزار گونه فراغت ز پادشا دارم

ز گرد کبر و ریا دامن دل افشاندم
که روی در حرم خاص کبریا دارم

مس وجود بکوشش کنم زر خالص
چو از حیات گرانمایه کیمیا دارم

حسین از کرم ایزدی مشو نومید
که من ز مرحمت او امیدها دارم

شبی اگر بکشد درد آرزوی توام
نسیم صبح دهد زندگی ببوی توام

تن از هوای لحد خاك تیره گشت وهنوز
ز دل نمیرود ای جان هوای روی توام

مرا چه زهره که لاف از غلامی تو زنم
غلام حلقه بگوش سگان کوی توام

در آن امید که روزی وصال دریابم
گذشت عمر گرامی بجستجوی توام
کشان کشان ببهشتم برند و من نروم
که دل نمیکشد ایدوست جز بسوی توام
حدیث جنت و دوزخ کنند مردم لیك
مرا از آن چه خبر چون بگفتگوی توام
در آرزوی تو عمرم گذشت همچو حسین
هنوز واله و شیدا از آرزوی توام

با درد غم عشق تو درمان نشناسم
آشفته یارم سر و سامان نشناسم
جان و دل من سوخته آتش عشق است
من سوخته دل روضه رضوان نشناسم
من طوطی شکر شکن مجلس انسم
بلبل چو نیم باغ و گلستان نشناسم
شادی طلبان از غم جانان بگریزند
من شادی جان جز غم جانان نشناسم
پروانه صفت سوختن طایر جان را
چون عارض تو شمع شبستان نشناسم
عمریست که در روضه جان ایگل خندان
جز قامت تو سرو خرامان نشناسم
جز موی سمن سای تو در روی دلارام
اندر شب تیره مه تابان نشناسم

عشقست کز او زنده جاوید شود جان
جز عشق دگر چشمه حیوان نشناسم.
گفتی که حسین از همه کس سینه بپرداز
والله که در او غیر تو ایجان نشناسم
تا خاك صفت معتکف آن سر کویم
بی دردم اگر روضه فردوس بجویم
چون آن صنم موی میان رفت ز چشمم
از ناله چو نائی شده وز مویه چومویم
گر شهره شهری شدم از شوق عجب نیست
چون رفت ز شهر آنکه من آشفته اویم
عیسی دم من چون سر بیمار ندارد
پیش که روم درد دل خود بکه گویم
کردم قدم از سر که روم راه هوایش
کین راه نشاید که بدین پای بپویم
تا روی نهم بر کف پایت دهدم دست
کز خاك سر کوی تو چون سبزه برویم
حیف است که اغیار برد میوه وصلت
وز باغ رخت من گل سیراب نبویم
گفتی که حسین از درما چون نرود هیچ
من چون روم ایجان که گدای سر کویم
در ره عشق تو با درد والم ساخته‌ایم
سینه سوخته را مجمر غم ساخته‌ایم

ما دل آشفته لطف و کرم دوست نه‌ایم
عاشقانیم که با جور و ستم ساخته‌ایم
چشم ما لایق دیدار تو زانست که ما
سرمه دیده از آن خاك قدم ساخته‌ایم
بتمنای میان تو گذشته ز وجود
وز خیال دهنت برگ عدم ساخته‌ایم
قدم از دایره حکم تو بیرون ننهیم
زانکه‌عمریست که‌باحکم‌قدم ساخته‌ایم
شمع ومن درشب هجران تو ازآتش دل
تا سحر سوخته و هر دو بهم ساخته‌ایم
چون کریمی وسئوال‌ازتو خلاف‌ادب‌ست
چاره خویش حوالت بکرم ساخته‌ایم

گذشت عمر و خلاص از محن نمییابم
دوای درد دل ممتحن نمییابم
بجستجو همه آفاق را به پیمودم
خبر ز گمشده خویشتن نمی‌یابم
بهار آمد و گلها شکفت لیك چه سود
گلی که میطلبم در چمن نمی‌یابم
مرا ز باغ و گلستان نمیگشاید دل
که بوی او ز گل و نسترن نمی‌یابم
بسوخت بال و پر جان من چو پروانه
که شمع خویش بهیچ انجمن نمی‌یابم

چگونه چاك نگردد لباس طاقت من
که بوی یوسفم از پیرهن نمی‌یابم
علاج درد جدائی ز من مجوی حسین
که این وظیفه یاراست من نمی‌یابم

دو چشم کز هوس روی دوست ترداریم
اگر ز گریه شود چشمه دوستتر داریم
بهیچ باب از این در طریق رفتن نیست
کجا رویم از این در کدام در داریم
ببوستان رضایت شکفته همچو گلیم
چو لاله گرچه بسی داغ برجگر داریم
اگر تو نیش زنی همچو شهد نوش کنیم
که از جراحت تو راحت جگر داریم
در آتشیم ز دست غمت و لیك خوشیم
که از حلاوت غمهای تو خبر داریم
صفا نماند بعالم بیا که از سر صدق
دل از تعلق آن تیره خاك بـر داریم
وداع همنفسان کن حسین و رخت ببند
که رفت قافله ما هم سر سفر داریم

چمن شکفته و گلها ببار می بینم
ولیك بی رخ او گل چو خار می‌بینم
اگر بهشت بود دوزخ است در چشمم
هر آن دیار که خالی ز یار می‌بینم

گل امید من از باد هجر گشت زبون
خزان نگر که بوقت بهار می‌بینم
جراحت دل‌خود را مجوی‌مرهم از آنك
بهر که مینگرم دل فکار می‌بینم
ز درد هر که بنالید و از جفا بگریخت
ز روی اهل دلش شرمسار می بینم
دریغ خطه خوارزم شد چنانکه در او
نه یار و مونس و نی غمگسار می‌بینم
اساس قصر بقا بایدت نهاد حسین
بنای عمر چو نا استوار می‌بینم
مراد خاطر خود در جهان نمی یابم
دوای درد دل ناتوان نمی یابم
جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
ولی ز گمشده خود نشان نمی‌یابم
چو باد گرد چمنها بر آمدم لیکن
گلی که بایدم از گلستان نمی‌یابم
کناره میکنم از محفل نکو رویان
که شمع مجلس خودزین میان نمی‌یابم
ز سوز دل نفسی پیش کس نیارم زد
که یار همنفسی مهربان نمی یابم
دریغ و درد که در خاك بایدم جستن
گلی که در همه بوستان نمی یابم

حسین کوس سفر زن بسوی عالم جان
که آنچه میطلبم در جهان نمی یابم

الا ای طایر سدره نشیمن
چرا کردی در این کاشانه مسکن

ترا از بهر جولانگاه نزهت
فراز عرش رحمانست گلشن

تو ای شهباز قدسی چون کبوتر
طناب حرص کردی طوق گردن

هلا ای رستم پیکار وحدت
فرو مگذار اندر چاه بیژن

چو جغد ای طایر قدسی نشاید
بسر بردن دراین ویرانه گلخن

تو اندر خانه تاریك و عالم
ز خورشید حقایق گشته روشن

گر از خانه برون نتوانی آمد
برای روشنی بگذار روزن

دل مردان نرفتی زانکه هردم
فریبت میدهد نیرنگ این زن

تو چون طفلی وعالم چون مشیمه
مخور خون زانکه شد هنگام زادن

قبائی از بقا چون داد شاهت
ز دوش جان لباس تن بیفکن

برای اقتباس نور بگذر
ز رخت خویش در وادی ایمن

دهن بسته چو غنچه چند باشی
چو گل خنده زنان بیرون شو از تن

چو خواندی نکته الحق عریان
چو کرم پیله گرد خویش کم تن

ز سر عشق آبستن شود دل
اگر نفس از هوا گردد ستردن

گریبانت بدست آور ز چاکی
بکش بر طارم افلاك دامن

چو در جنگ آمدی با نفس و شیطان
بچنگ آور ز حکمت تیغ و جوشن

ز چنگ دیو نفس ار باز رستی
نتابد پنجه تو گیو و بهمن

بسان طره مشکین خوبان
دل مسکین هر بیچاره مشکن

که از آه جگر سوز ضعیفان
بسوزد ماه را تا گاه خرمن

روا داری که بر دیوار عمرت
رسد از آهشان سنگ فلاخن

اگر مرد رهی دست ارادت بدامان شه آفاق در زن
بدرگاه علی نه روی خدمت که درگاه علی اعلا و اعلن
معانی حقایق زو محقق مبانی و دقایق زو مبین
ز یمن ذات او احکام ملت باقوای حجج گشته مبرهن
من از تعلیم آن شاه یگانه فرو خواندم ز علم دین چنان‌فن
که در شرح معانی و بدیعش زبان عقل کل گشتداست الکن
همای همتم از یمن جاهش فراز عرش میسازد نشیمن
مرا بر خوان همت نسر طایر بود کمتر ز یك مرغ مسیمن
سریر سدره ادنی پایه دیدم چو بر درگاه او گشتم ممکن
بچشم همت من می نماید سپهر و هرچه در وی نیم ارزن
الا ای ساقی خمخانه عشق بده دُردی درد عشقم ازدن
مرا بر چهره خود ساز واله درخت عقل من از بیخ بر کن
بیك جرعه ز لوح دل فروشوی روایات احادیث معنعن
مرا در نفی کلی محو گردان خلاصم ده ز احوال لم و لن
تولا چون بدرگاه تو کردم تبرا میکنم از شر خود من
از ایرا در همه اطراف گیتی مرا بد تر زمن کس‌نیست دشمن

حسین خسته را از فضل دریاب
که فضل تست عین فیض ذوالمن

ای دل از وحشت سرای دار گیتی کن کران
بال همت باز کن بر پر بر اوج لامکان
چون قبای جان تو دارد طرازی از بقا
دامن همت ز گرد عالم فانی فشان

در نورد این فرش خاکی را که هنگام عروج
هست مرغ همتت را عرش کمتر آشیان
در مغیلان گاه غولانت چرا باید نشست
چون چراگاهت مقرر گشت در گلزار جان
سرمه چشم دل از خاك سیاه فقر کن
پیش از آنساعت که گردد استخوانت سرمه دان
کشتی عمرت از این غرقاب کی یابد نجات
تا هوای نفس تو باد است و شهوت بادبان
چون همای همتت بگشاد بال کبریا
باشد از یك بیضه کمتر پیش او هفت آسمان
از پی اسرار اسری شبروی کن شبروی
تا براق دولتت را برق نبود همعنان
گر بخلوتخانه وحدت ترا باری بود
خویشتن چون حلقه باری از درونشان در نشان
دلدل دل در چراگاه از ریاض خلد ساز
چشم آخر بین تو بند از آخور آخر زمان
از نوید عاطفت والله یدعوا گوش کن
تا ترا رضوان شود در روضه کمتر میزبان
توشه‌ای از خوشه چرخ و ثوابت کم طلب
چون خران کاه کش کمجوی راه کهکشان
چشم بر قرص مه و خورشید تا کی باشدت
بگذر و بگذار با دونان گیتی این دونان

زین ابای بی نمك دستت میالا تا شوی
بر سر خوان ابیت عند ربی میهمان
پاسبان بر بام قصرت از قصور همت است
بندگی کن تا شود حفظ خدایت پاسبان
سایبان ازفضل حق گر هست هیچت باك نیست
بر در ودیوار قصرت گر نباشد سایبان
همدمی چون نیست پیدا راز پنهان خوشتر است
محرمی چون نیست حاصل مهر بهتر بر دهان
زین زبان دانی شوی فردا زبانی را زبون
گر تو نتوانی شدن امروز مالك بر زبان
بر در و دیوار کثرت آتش دل چون زنی
یابی از توفیق حق بر بام وحدت نردبان
گر غبار بندگی سازی طراز آستین
بر در قربت توانی گشت خاك آستان
دم ز آوا بر کش و با رنگ بی‌رنگی بساز
رنگ و آوا را بهل با ارغوان و ارغنان
بادیه پر غول و تو در خواب غفلت مانده‌ای
با چنین خفتن عجب باشد اگر یابی امان
کعبه مقصود دور است و تو غافل خفته‌ای
خیز و محمل بند چون در جنبش آمد کاروان
قافله بگذشت و تو بانگ درا می نشنوی
زانکه هست ازجوش غفلت گوش جان تو گران

مال و سرافشان بپای فقر و جان ایثار کن
کین متاع نازنین ناید بدستت رایگان
چون نجیب فقر آمد زیر زینت کی کند
حادثات دهر سوی توجنیبتها روان
دیده از عیب همه اسرار باید دوختن
تا زبانت گردد از اسرار غیبی ترجمان
مرد معنی را ز قول و فعل میباید شناخت
راه حق نتوان سپردن با رداء و طیلسان
طیلسان بر دوش تو سودی نخواهد داشتن
چون تو با معجر برون آئی از این طی لسان
تا تو با خویشی نیابی هرگز از جانان خبر
بی نشان شو تا توانی یافت از وصلش نشان
از هویت دم زنی باشی عزیز هر دو کون
با هوا همراه گردی آیدت ذل هوان
کی رسی از لا بالا تا نباشد مر ترا
مرکب لاهوت از الا و هو در زیر ران
دل بوسواس امل دور افتد از حضرت بلی
آدم از یك وسوسه بیرون شد از صدر جنان
راه حق در پیش و رهبر نفس هشداری حسین
منزلت پر آفتست و غول داری دیده بان
نفس چون در ملك خورسندی برافرازد علم
خسروش خاسر نماید هم بود طاغی طغان

گر ز سر نیستی و هستیت باشد خبر
کی شود از نیستی غمگین ز هستی شادمان
عمر کوته شد سکندررا بدان ملکی که هست
خضر را با مفلسی بنگر حیات جاودان
ای خداوندی که بر مرصاد جانها حاکمی
جان ما را زین رصد گاه حوادث وارهان
فکر سودای جهان جان مرا محبوس کرد
جان خلاصم ده ز فکر اینم و سودای آن
پادشاها از کمال لطف خود ده جذبه‌ای
وانگه‌این بیچاره رااز ننگ هستی وارهان
ماه من چون آگهی از ناله شبهای من
رحمتی کن بردل بیچاره شیدای من
زاتش‌سودایت ای شمع جهان افروز دل
سوختم پروانه وار ونیستت پروای من
گر زروی‌لطف خاکپای‌خودخوانی مرا
عرش‌وکرسی‌تاج سرسازندخاکپای من
آستینم بوسه جای خسروان دین بود
گر زخاك‌آستان خویش سازی‌جای من
گررود ازدست‌من سرمایه سود دو کون
کم‌نخواهد شدزجان سوخته سودای من
آبروئی میبرم از سجده خاك درت
تا شناسد روزمحشر هر کسی‌سیمای من

آشنائی کرد با من عشق عالم سوز او
کله بر افلاك بندد آه دود آسای من

تا ز خاکپای تو روشن شده چشم حسین
جز تو در عالم ندیده دیده بینای من

ای سر کویت بلای روضه رضوان من
درد روح افزای عشقت راحت و درمان من

تا مرا با چون تو جانان آشنائی دست داد
گشت از غیر تو بیگانه ز غیرت جان من

شاهد معنی چو از جلباب صورت رخ نمود
نیست از غیر تو آگه جان معنی دان من

تا شدم مرآة عشق و عشق بر من جلوه کرد
من شدم حیران او و عالمی حیران من

من کیم ای عشق مطلق بنده فرمان تو
تو که باشی مر مرا سلطان من سلطان من

گر کنم اندیشه وصلت توئی اندیشه‌ام
ور بنالم از فراقت هم توئی افغان من

ساختم از سر قدم غواص دریا ها شدم
گوهری چون تو بر آمد ناگه از عمان من

غمزه‌ات ای عشق چون هردم کند غمازئی
آشکارا چون نگردد حالت پنهان من

آن من گردد سعادتها که در کونین هست
گر حسین خسته را گوئی که او هست آن من

از باده دوشینت بس بیخبریم ایجان
وز شکر شیرینت در شور وشریم ایجان

تاحسن توشد ساقی در عشق شراب آورد
ازنرگس خمارت سرمست وتریم ایجان

جز روی تو گر روئی در دیدهٔ ما آید
فردا بکدامین رو در تو نگریم ایجان

هرچند که ظاهر شد خاشاك بر وبحریم
دریای حقایق را صافی گهریم ایجان

هر ناوك دلدوزی کز قبضه عشق آید
گاهی هدفیم آنرا گاهی سپریم ایجان

از بهر نثار تو داریم بکف جانی
بنمای جمال خود تا جان سپریم ایجان

ای یار مسیحا دم از وصل بده مرهم
کز زخم فراق تو خسته جگریم ایجان

گفتی که حسین آخر زین در به‌نمی گردد
زین‌در به چه‌رو گردیم‌چون‌خاك‌دریم‌ایجان

با کس حدیث عشق تو گفتن نمی‌توان
دریست در عشق که سفتن نمی توان

لب بسته همچو غنچه‌ودلخون چو لاله‌ام
بی باد رحمت تو شکفتن نمی توان

در دل هوای یار نیارم نگاهداشت
مهری درون ذره نهفتن نمی توان

آزار خاکپای تو ما را طریق نیست
زانرو بچهره راه تو رفتن نمی توان
از رحم تا دل تو بسوزد بحال من
احوال خویش پیش تو گفتن نمی‌توان
ترك كمان کشم بکمین میکشد ولی
ترك هوای عشق گرفتن نمی توان
گفتا حسین شب ز سر کوی ما برو
کز ناله های زار تو خفتن نمی‌توان
نتوان لعل فرح بخش ترا جان گفتن
کانچه آید بدهان پیش تو نتوان گفتن
عارضت را که بر او مهر فلك دربان است
روشن است اینکه نیارم مه تابان گفتن
قامتت را که از او طوبی و جنت خجل است
راستی را نتوان سرو خرامان گفتن
گفتم از طره خال تو پریشان حالم
گفت باری ز تو عیب است پریشان گفتن
گفتمش از تو فراوان غم و محنت دارم
گفت حاصل چه از این هرزه فراوان گفتن
آخر ایدوست که با محنت و درد تو مرا
نیست حاجت سخن راحت و درمان گفتن
آشکارا چو مرا سوخته‌ای همچو حسین
تا بکی بادگری قصه پنهان گفتن

بازم بنازی شاد کن ای نازنین‌دلدار من
مرهم ز زخم عشق نه بر سینه افکار من
ای‌آتش عشق خدا سوزان تن خاکی ما
وی صرصر وحدت بیا برباد ده آثار من
درراه وحدت‌ای‌شمن زنارشد هستی من
شمشیر سبحانی بزن تا بگسلد زنار من
قدری که دارم زاب و گل‌خارست‌در گلزار دل
ای گل ز رخسارت خجل‌آتش بزن درخارمن
تو شمع و من پروانه‌ام تو بحر و من دردانه‌ام
در خویشتن بیگانه‌ام باشد که باشی یارمن
تیغی بکش تا سر نهم وز ذوق رویت جان دهم
عشاق کشتن کار تو مشتاق مردن کار من
جنت نباشد گلشنی در ساحت گلزار دل
ای گل ز رخسارت خجل درجان‌آتش بار من
گر سر دل گویم دمی آشفته گردد عالمی
دراین جهان کو محرمی تا بشنود اسرار من
بس کن حسین از گفتگو با کس مگو اسرار هو
لب تشنه‌ای باید که او نوشد دمی گفتار من
اگرچه شددل‌ریشم زدست هجر توخون
نشد خیال وصال تو از سرم بیرون
وفا و مهر تو از جان و دل همی ورزم
اگر چه میکشم از تو جفای گوناگون

ز عین جهل بود گر ز عشق بر گردم
ز بار غم الف قدم ار شود چون نون
نماند طاقتم از هجر وصبر من کم شد
ولیك عشق تو هر لحظه میشود افزون
برفته از دل من نقش غیرت از غیرت
درون مسکن دل عشق تو نمود سکون
اگر نه بسته زنجیر طره‌ات گردم
خرد هر آینه نسبت کند مرا مجنون
ز بسکه گریه کنان از در تومیگذرم
شده‌ست کوی توازخون دیده‌ام گلگون
هزار کس چو حسین آمدند بر در تو
دمی ز خانه برون شو برای اهل درون

دور از رخ تو زیستن ای جان نمیتوان
از جان توان گذشت وز جانان نمیتوان
بار جفا و جور توانم کشید لیك
بار فراق و محنت هجران نمیتوان
دشوار دامن تو بدست من اوفتاد
با دیگران گذاشتن آسان نمیتوان
بی سرو قامت تو و گلبرگ عارضت
رفتن بسوی باغ و گلستان نمیتوان
بی لذت مشاهده حور از قصور
راضی شدن بروضه رضوان نمیتوان

گفتم که سر عشق بپوشم ز غیر دوست
لیکن ز دست دیدهٔ گریان نمیتوان
درد حبیب را بطبیبان مگو حسین
کز غیر او توقع درمان نمیتوان

ای رخت آرام جان عاشقان — وی قدت سرو روان عاشقان
تا تو ای آرام جان گشتی روان — شد روان از تن روان عاشقان
میبرد تا روز خواب از چشم من — هر شبی آه و فغان عاشقان
از سرشك خون و آه آتشین — فاش شد راز نهان عاشقان
نرخ در وقیمت گوهر شکست — دیدهٔ گوهر فشان عاشقان
ذکر روی ووصف موی تست وبس — روز وشب ورد زبان عاشقان
در وفا داری نخواهی یافتن
چون حسین اندر میان عاشقان

ای فاش کرده عشق تو راز نهان من
بالای تو بلای دل ناتوان من
لعل حیات بخش تو آب حیات دل
یاقوت آبدار تو قوت روان من
ماه ملك صفاتی و حور فرشته خوی
آسایش روانی و آرام جان من
محبوب دلپذیری و معشوق نا گزیر
محصول عمر و مایه بخت جوان من
طوطی حدیث و قند لبی و شکر دهن
وز شکرت ستانده حلاوت زبان من

بس فارغی و بیخبر از حال من مگر
آگه نئی ز ناله و آه و فغان من
بادا نشان درد تو بر لوح دل اگر
برنامه وجود بماند نشان من
دانی حسین جان توکی میرسد بلب
آندم که میرسد بدهانت دهان من
بدین کرشمه بهر جانبی نگاه مکن
بخون غمزدگان چشمها سیاه مکن
کدام عشوه گر و بیوفا ترا آموخت
که التفات بدین خسته گاه گاه مکن
منم که یادتو پیوسته ورد جان من است
توخواه یاد کن‌این‌خسته‌را وخواه مکن
بجرم آنکه محب توام چه می‌کشی‌ام
چو من گناه نکردم توهم گناه مکن
چو دل بوصل تو بستم ندا رسید ز غیب
که ای گدا طلب قرب پادشاه مکن
دلا چو بار دهندت بر آستانه یار
بد راستان که جز از آستان پناه مکن
حسین اگر قدمت ثابتست در ره عشق
هزار زخم بخور از حبیب وآه مکن
باختیار نگشتم ز کوی دوست برون
ز آستانه لیلی کجا رود مجنون

بهشتم آن سر کوی رضای دل آرای
باختیار نگشت آدم از بهشت برون

چو آیدم ز کنار وداع جیحون یاد
شود کنار من از خون دیده‌ام جیحون

من از نصیحت عاقل صلاح نپذیرم
بگوش عشق فسانه بود هزار فسون

جنون ز سلسله‌ای کم شود ولیك مرا
از آن سلاسل مشکین زیاده گشت جنون

چو مهربانی تو بی تو صبر من کم شد
ولی چو حسن تو عشقم همی شود افزون

بیا بباده گلرنگ هیچ حاجت نیست
که همچو چشم تو مستم از آن لب میگون

بلوح ماه تو منشور دلبری بنوشت
همان بنان که کشید از برای طغرا نون

مگو حسین بوصل حبیب چون برسم
توان رسید بوصلش بقدرت بیچون

ای غم سودای تو خلوت نشین جان من
درد روح افزای تو سرمایه درمان من

تو گل باغ بهشت و جان من بستان آن
تا برفتی رفت بی تو رونق بستان من

چشم من جام شرابست ودل زارم کباب
تا مگر گردد خیال تو شبی مهمان من

گر بصورت گشته‌ام غایب ز جانان باك نیست
نیست غایب جان و دل از حضرت جانان من
با سر کویت فراغت دارم از باغ بهشت
نیست غیر از کوی جانان روضهٔ رضوان من
گوشوار جان کند از در الفاظ حسین
گر رسد شعرت بگوش شاه معنی‌دان من
یارب مه تابان من یا نور ربانی است این
عیسی چارم آسمان یا یوسف ثانی است این
فراش دردش سوی دل آمد که جاروبی زند
در خانه غوغا دیدو گفت یارب چه افغانی است این
خلوتسرای خاص شه و آنگه در او نامحرمان
زینسان روادارد کسی آخر چه حیوانی است این
بیرون کشید آن جمله را از عشق آورد آتشی
میسوخت بام و خانه را گفتم مسلمانی است این
گفتا که ای نادان برو کاندر ضلالی تو گرو
نی تو و نه این رخت تو درخورد سلطانی است این
چون خانه شد پاك از همه آورد تخت ورختها
گفتا که میدارش نگه کز فضل ربانی است این
ناگاه آمد جذبه‌ای و آزاد کرد از من مرا
گفتم شهست این گفت نی چاوش خاقانی است این
وانگاه آمد پرتوی آتش کشی هستی کشی
چون رفتم از خود گفت این سبحات سبحانی است این

این بس رخ دلدار خود دیدم بچشم یار خود
بیخود شنیدم این‌ندا کانوار رحمانی است این
خاموش کن اکنون‌حسین‌کانجانمیگنجد سخن
زین پس بگردتن متن کآسایش‌جانی‌است‌این
غربت چو دربان بردرش بنشست وراند اغیار را
من نیز رفتم گفت رو هنگام دربانی است این
روزی اگر گذار تو افتد بخاك من
فریاد بشنوی ز دل دردناك من
لعلت حیات میدهد ایدوست باك نیست
گر غمزه تو سعی کند در هلاك من
در عشق تست جامه جانم هزار چاك
گر خلق بنگرند گریبان چاك من
درعشق روی‌وموی توچون خاك گشته‌ام
نشگفت‌اگر دمد گل‌وریحان زخاك من
تاك وجود من عنب عشق بر دهد
بنگر چه پاك اصل فتاد است تاك من
مد را زمهر نور فزاید از آن فزود
حسن رخت ز مهردل و جان پاك من
ای عشق تیغ بر کش و قتل حسین کن
تا از میانه دور شود اشتراك من
ای در همه عالم پنهان تو و پیدا تو
هم درد دل عاشق هم اصل مداوا تو

با ما چو درآمیزی گویم ز سر مستی
ماجمله‌توایم‌ای جان یاخود همگی‌ماتو
در کسوت هردلبر هم چهره تو بنموده
در دیده هرعاشق هم کرده تماشا تو
پوینده بهرپائی گیرنده بهردستی
با چشم و زبان ما بینا توو گویا تو
از نیستی و هستی صد مرتبه افزونی
برتر ز همه اشیا اندر همه اشیا تو
ای‌عشق‌توئی عاشق‌در کسوت معشوقی
هم وامق شیدائی هم دلبر عذرا تو
گه ناز کنی با ما گاهی بنیاز آئی
این هردو ترازیبد مجنون توولیلاتو
از دیده هرعاقل پیوسته توئی پنهان
وندر نظر عارف همواره هویدا تو
در میکده وحدت از عقل بتشویشیم
در ده قدح باده ای ساقی وصهبا تو
من نقد دل وجان را درپای توافشانم
گردست‌دهدخلوت‌ایدوست شبی‌باتو
باغمزه فتانت از بهر حسین الحق
انگیخته‌ای‌ایجان‌صدفتنه‌بدتنها تو
[1]جان خود قربان به تیغ جان ستانش میکنم
تابدین حیلت به بندم خویش برفتراك او

۱ - این غزل مطلع نداشت

هر کجا عشقش کشد حاشا که ازوی سر کشم
عشق او سیلی است خون آشام و من خاشاك او

خواست عقل کل که داند از کمالش نیم جزو
گشت از این ادراك عاجز فکرت دراك او

گرچه کنجی نیست خالی از فروغ آفتاب
چشم خفاشی ندارد طاقت ادراك او

تا شوم در پیش جانان سرخ رو خواهم مدام
تا بریزد خون جانم غمزه بی‌باك او

جامه عشقش چو گیرم جامه جان را چه قدر
تا نیندیشم من آشفته دل از چاك او

باك کی دارد ز کشتن در ره عشقش حسین
نیست جز مردن مراد عاشقان پاك او

باز آتشی در جان من زد عشق شورانگیز تو
نو شد جراحتهای غم از غمزه خونریز تو

ای ماه مهر آموز من دمساز عالم سوز من
جانم وفا آموز شد از جور لطف آمیز تو

هر بی‌نوائی کو نهد در صف عشاق تو پا
کی سر تواند تافتن از زخم تیغ تیز تو

ناموس و پرهیز مرا تاراج کرده غمزه‌ات
فریاد ای هشیار دل زین مست بی پرهیز تو

بر رخ کشیده پرده ها مهراز حیا پیش رخت
در خط شده مشك خطا از خط عنبر بیز تو

ایدل نهاده جان بکف در کوی جانان نه قدم
کاندر بر سلطان ما این است دست آویز تو
گر بر دل و جانت حسین در تافتی خورشید عشق
طالع شد از مغرب زمین آن شمس انجم ریز تو
بیا در بزم عشق ایدل حریف درد جانان شو
برافشان جان بروی یار واز سر تا قدم جان شو
اگر ذوق وصفا خواهی نثار دوست کن جانرا
وگر کیش وفا داری به تیر عشق قربان شو
چو شاد عشق باچوگان سوی میدان جان آمد
ببوی لذت زخمش برغبت گوی میدان شو
یکی دان و یکی بین شوترا آخر که میگوید
که گاهی درپی این باش و گاهی طالب آن شو
اگر خواهی که ره یابی بخلوتخانه وحدت
زانس انس دل بگسل چوجن ازخلق پنهان شو
حسین از دامن مردی بچشم جان بکش گردی
سری برپای مردان نه بخاك راه یکسان شو
بر جگر آبم نماند از آتش سودای او
خاك ره گشتم در این سودا که بوسم پای او
بستم از غیرت در دل را بروی غیر دوست
تا که خلوتخانه چشم دلم شد جای او
دارم از جنت فراغت بارخ جان پرورش
نیستم پروای طوبی باقد رعنای او

ساکنان عالم بالا نهند از روی فخر
سر بر آن‌خاکی که بنهد پای بر بالای او
سنبل اندر باغ پیچیده زدست طره‌اش
لاله بر دل داغ دارد از رخ زیبای او
گر ندیدی رسته از شکر نبات اینك ببین
سبزه خط برلب شیرین شکرخای او
کلبه تاریك من خواهم که یکشب تا بروز
روشنائی یابد از روی جهان‌آرای او
گر زدست من رود سرمایه سود دو کون
پای نتوانم کشیدن باز از سودای او
از سر کویش بجنت روی کی آرد حسین
نیست غیر از کوی جانان جنت المأ وای او

پای خیال سست شد در طلب وصال تو
کاش بخواب دیدمی یکنفسی خیال تو
آه که کی سپردمی راه بکوی کبریا
گر نشدی دلیل من پرتوی از جمال تو
هر که ز روی مسکنت خاك ره طلب نشد
محرم راز کی شود در حرم جلال تو
بلبل جان گسسته دم بی گل سوری رخت
طوطی طبع بسته لب بی‌شکر مقال تو
از لب روح بخش تو آب زلال میچکد
بو که بکام دل چشم چاشنی زلال تو

دام شکار جان من سلسله‌های طره‌ات،
دانه طایر دلم نقش خیال خال تو
چند ز گفتگو حسین هان رخ است وجان وسر
حال بجو که هرزه است این همه قیل و قال تو
ایدل و جان عاشقان شیفته لقای تو
عقل فضول کی برد راه بکبریای تو
بلبل طبع بانوا از چمن شمایلت،
طوطی روح رادهن پر شکراز عطای تو
آتش جان خاکیان نفخه بی‌نیازیت
آب رخ هوائیان خاك در سرای تو
گشتد قرار آسمان پایه قدر بنده‌ات
بوده و رای لامکان سلطنت گدای تو
دیده بدوخت از جهان آنکه بدید طلعتت
گشت جداز خویشتن هر که شد آشنای تو
هست ترا بجای من بنده بی‌شمار لیك
آه که بنده ترا نیست شهی بجای تو
تیغ بکش بکش مرا تا برسی بکام دل
جان هزار همچو من بادشها فدای تو
پیش سگان کوی تو جان برضا همی دهم
جان حسین اگر بود واسطه رضای تو
ای که در ظاهر مظاهر آشکارا کردهٔ
سر پنهان هویت را هویدا کردهٔ

تا بود در واحدیت مراحدرا فتح باب
از تجلی اولا مفتاح اسما کردهٔ
از مقام علم مطلق آمده در جمع جمع
کشف سرقاب قوسین او ادنی کردهٔ
تا هویدا از الف گردد حروف عالیات
خود الف را از تجلی دوم با کردهٔ
در مجال جلوه داده آفتاب ذات را
زو همه ذرات ذریات پیدا کردهٔ
انصداع جمع وشعب وصدع درهم بسته‌ای
تاچنان ظاهر شود گنجی که اخفا کردهٔ
فرق وصف فرحت افکنده میان ذات و اسم
گر چه اول اسم را عین مسمی کردهٔ
پی سپر کرده مراتب از طریق سلسله
و زپی رجعت ره از سر سویدا کردهٔ
ساکنان ظلمت آباد عدم را دیده‌ها
از رشاش نور هستی نیك بینا کردهٔ
تا نپوشد شاهد غیب از شهادت چادری
پودو تار از کاف و نون ابرانشا کردهٔ
چون درخشید آفتاب رحمت رحمانیت
مطلعش از قبه عرش معلا کردهٔ
جسته عشق عنصری برفتق گاه استوار
پس خطاب انبیا طوعا و کرها کردهٔ

در خلافت تا نماند مر ملایك را خلاف
بر رموز علم الاسماش دانا کردهٔ
کرده بر ارض و سما عرض امانت پیش از این
درقبول آن جمله را حیران ودروا کردهٔ
پس ضعیفی را برای حمل آن بار قوی
از کمال قدرت و قوت توانا کردهٔ
خاکئی را خلعت تکریم وتشریف عظیم
از نفخت فیه من روحی هویدا کردهٔ
تا نباشد جز تو مشهودی چو واحد درعدد
مراحد را ساری اندر کل اشیا کردهٔ
از سر غیرت که تا غیری نیارد دیدنت
پس بچشم خویشتن در خود تماشا کردهٔ
نکهتای عشق را باجان مشتاقان خویش
بی‌زبان خود گفته و بی گوش اصغا کردهٔ
در میان ظاهر و باطن فکنده وصلتی
نام ایشان ظاهرا مجنون و لیلی کردهٔ
عشق را از سر منظوری ووجه ناظری
گاه وامق خوانده نامش گاه عذرا کردهٔ
بهر اظهار کمال سطوت سلطان عشق
عاشق و معشوق را در عشق یکتا کردهٔ
عاشقان بینوارا خوانده برطور وجود
مر کلیم جانشان را مست و شیدا کردهٔ

باده نوشان ازل را از حدق داده قدح
و زتجلی جمالت مست صهبا کردهٔ

از یکی می هر کسی را داده مستی‌ای دگر
آن یکی را درد و این یک را مداوا کردهٔ

آن یکی تابش که فایض گردد اندر آفتاب
کهربای اصفرو یاقوت حمرا کردهٔ

در خرابات خرابی صفات بوالبشر
از نعوت ایزدی عیش مهنا کردهٔ

نقلشان فرموده از ناسوت ادنی بعد از این
نقل و نزل مجلس از لاهوت اعلا کردهٔ

از پی رندان محبوس اندر این محنت‌سرا
کمترین جامی از این نه توی مینا کردهٔ

ماه را صباغشان و ز شاه خاور مطبخی
باد را فراششان و ز ابر سقا کردهٔ

در همه عالم نمیگنجی ز روی کبریا
لیك در کنج دل اشکستگان جا کردهٔ

ای منزه از مکان وای مبرا از محل
تا چه گنجی کاندر این ویرانه مأوی کردهٔ

سوخته قدوسیان را جان زحسرت بارها
آنچه با این از ضعیفان فیض یغما کردهٔ

اولا از فیض اقدس قابلیات وجود
داده و ز فیض مقدس بذل آلا کردهٔ

روز آخر گشته و ما را شبستان تیره بود
نا گهان عالم پر از خورشید رخشا کردهٔ
ماه ملت را تمامی داده از مهر نبی
مجلس ما را منیر از ماه طه کردهٔ
گفته‌ای الیوم اکملت لکم دین الهدی
آن زمان کین رحمت مهداة اهدا کردهٔ
تا ز مهر او تواند صبح صادق دم زدن
غره او را ز نور مهر غرا کردهٔ
تا بود شب آیتی از گیسوی مشگین او
طره‌های لیل را از وی مطرا کردهٔ
تا نسیم جعد او همراه کرده نکهتی
ز و همه آفاق را پرمشك سارا کردهٔ
شمه‌ای را از نسیم گلستان خلق او
رشك انفاس روانبخش مسیحا کردهٔ
آن ملاحت داده‌ای او را که از یك دیدنش
یوسفان شش جهت را چون زلیخا کردهٔ
در بهار شرع از باغ ریاحین و خضر
صحن غبرا را چو سطح چرخ خضرا کردهٔ
کوس سبحانی بنام آن شه گیتی زده
مهر منشور جلال او را منیرا کردهٔ
در معارج از مدارج داده او را ارتقا
کم کسی را واقف از اسرار اسری کردهٔ

گاه رمی او ز قول مارمیت اذ رمیت
بر رموز مخفی توحید احیا کردهٔ
اصفیا را صف زدن فرموده بر درگاه او
عیش ارباب صفا زیشان مصفا کردهٔ
بر زبان نطق مهر خامشی پس چون زنم
چون‌تو کشف سر عشق‌از من تقاضا کردهٔ
کشورجان را گرفته‌از کف سلطان‌عقل
با سپاه عشق شور انگیز یغما کردهٔ
خسروانه نکتهٔ شیرین بگوش جان من
خوانده وآفاق را پر شور و غوغا کردهٔ
کرده غارت جملگی سرمایهٔ عقل مرا
جان غم فرسود من آماج سودا کردهٔ
ما ظلومیم و جهول از احتمال بار یار
گرچه رسوائیم یارب نی تو رسوا کردهٔ
کی پذیرد شأن ما پستی ز طعن قدسیان
قدر ما را چون ز کرمنا تو اعلا کردهٔ
ازحمال بار کی ترسیم چون تو از کرم
حمل ما را صد تلافی از حملنا کردهٔ
ازطریق‌لطف واحسان‌وارهان مارا ز ما
ایکه مجموع‌حجاب ما هم از ما کردهٔ
غیر لااحصی چه گوید در ثنای توحسین
زانکه‌حمدخویشتن‌را هم‌تو احصا کردهٔ

ای وجودت مظهر اسمای حسنی آمده
وی ز جودت عالم و آدم هویدا آمده
بر قد قدرت لباس صافی لولاك چست
وز لعمرك بر سرت تاج معلا آمده
سوی اقلیم وجود از ظلمت آباد عدم
نور ذاتت رهنمای کل اشیا آمده
در هوای آفتاب ذات تو دیده ظهور
آنچه از ذرات ذریات پیدا آمده
رتبه علیای قرب قاب قوسین از قیاس
گاه معراج تو منزلگاه ادنی آمده
مظهر اسرار غیبی بوده ذاتت لاجرم
سر غیب مطلق از تو آشکارا آمده
باید قدر ترا از روی مجد کبریا
پای عزت بر فراز عرش اعلا آمده
ظاهرت مجموعه مجموع عالمها شده
باطنت مرآت ذات حق تعالی آمده
گشته در کونین جزوی از کمالت آشکار
عقل کل در درك آن حیران و درو آمده
شمس در هر ذره میتابد ولی خفاش را
ضعف دیده پرده خورشید رخشا آمده
اول ازحضرت چو نور ذات تو پیدا شده
غره صبح ازل زان نور غرا آمده

آخر روز از تعین چون لباست داده حق
طره لیل ابد از وی مطرا آمده
چون تلاطم کرده موج بخشش از بحر کفت
قطره‌ای از رشح فیضش هفت دریا آمده
چون تبسم جسته چین عنبرین گیسوی او
شمه‌ای از بوی عطرش مشك سارا آمده
روح خلق تو کز و روح روان یابند خلق
حیرت انفاس جانبخش مسیحا آمده
پرتوی از مهر آن مهری که داری در کتف
غیرت اعجاز صاحب کف بیضا آمده
خلوت خاص احد کز لی مع‌الله آمده‌ست
در حرم کس زان حریم محترم نا آمده
احمد مرسل دراو با میم من تا برده راه
بر درش ناموس اکبر حلقه آسا آمده
ای ز ما و من شده فانی بهنگام شهود
پس ترا بر مقعد صدق احد جا آمده
بر سر خوان ابیت عند ربی بهر تو
بی ابا هر شب ابا های مهیا آمده
از شراب لایزالی وقت نوشیدن ترا
اسم باقی خدا ساقی صهبا آمده
در دبستانی که تو در وی ادب آموختی
تا دات بر سر آن آداب دانا آمده

آدمی گرشد معلم مر ملایك را بفضل
همچو طفلان‌از برای حفظ اسما آمده
قصر قدرت را چو معمار قدر آراسته
صدهزاران کسرازاودرطاق کسرا آمده
صد مسارت درسیا واز قدومت ساده را
وافتی از ترس تو در دین ترسا آمده
خاك پایت آب رحمت بود کز تأثیر او
نار اهل‌النار را آسیب اطفا آمده
هر کجارایت علم افراشته از روی نصر
رایت فتح آیت انا فتحنا آمده
درحدیبیه پس ازرجعت بصد نصر وظفر
فتح خیبر از پی تصدیق رویا آمده
بعد از آن از فتح مکه با جنود ایزدی
بر سر منشور تصدیق تو طغرا آمده
تا توبر یك پا نسوزی تاسحر مانند شمع
از پی وضع قدمها امر طه آمده
تا سوی‌لاهوت بیرون‌آئی از ناسوت‌دون
از الوهیت چو بر جانت تجلی آمده
مارمیت اذرمیت لکن الله رمی
خلعتی بر قد تو بس چست وزیبا آمده
آنچه ایزدبیعتت رابعیت‌الله خوانده‌است
بر کمال ذات تو برهان دعوی آمده

ای حبیب حق توئی محبوب ارباب صفا
عیش ایشان لاجرم از تو مصفا آمده
ساعد دین هدی را زیب تازه داشتن
هم به پشت و بازوی یارانت یارا آمده
آن ولی حق وصی مصطفی کز فضل او
اهل گیتی را بدرگاهش تولا آمده
آفتاب آسمان قدری که ز ابردست او
برقهای آبگون بر فرق اعدا آمده
نورچشم‌دین‌وملت‌هست‌سبطینت که‌هست
خاك پاشان توتیای چشم جوزا آمده
مشتری خاك پاشان زهره زهرا شده
زانکه هر یك قرةالعینین زهرا آمده
خوف عمین‌توخالی کرده گیتی ازسگان
زانکه‌هریك دردغاچون‌شیرهیجا آمده
نیست اندردست ماغیر ازدرودی‌والسلام
بر تو و بر آل و اصحاب موفا آمده
ای عزیز مصر معنی طوطی طبع حسین
هر زمان‌ازشکر شکرت شکر خا آمده
دست بختم کوته است از دامن وصلت که‌هست
پایه من سست قدرت بخت والا آمده
گوهر طبعم نثار خاك پایت کی سزد
گر چه از روی شرف لؤلؤی لالا آمده

نظم من درخورد جاهت کی بود باآنکه هست
در شعرم خوشتر از دری شعرا آمده
ای ز آب، مرحمت شسته لباس دین ما
تا ز چرك شرك صافی و مصفا آمده
کنج ویران جای گنج آمد از آن مهر ترا
در دل ویران من پیوسته مأوی آمده
پای مردیهای لطفت میرساند دمبدم
آنچه از درگاه حق ما را تمنا آمده
هم ز لطف خویشتن درمان درد ما بکن
ای ز لطفت درد جانها را مداوا آمده
ای به دل شکسته ترا کار آمده
درد تو مرهم دل افکار آمده
دیده متاع قلب مرا صد هزار عیب
وانگه ز روی لطف خریدار آمده
خلقی میان صومعه از انتظار سوخت
تو روی در کشیده ببازار آمده
تو گنج بیکرانی وعالم طلسم تست
خلقی باین طلسم گرفتار آمده
گاهی نموده چهره و گه گشته محتجب
گاهی چو گل شکفته گهی خار آمده
در هر چه هست پرتو نور وجود تست
خود غیر تو کجا است پدیدار آمده

در ذات آفتاب نباشد تعددی
آفاق از او اگر چه پر انوار آمده
چندین هزار خانه و یك نور بیش نیست
لیك اختلاف از در و دیوار آمده
اصل عدد بغیر یکی نیست در شمار
گر چه ز روی مرتبه بسیار آمده
جز واحد ار چه نیست بتحقیق در عدد
اعداد بیشمار بتکرار آمده
یك بحر در حقیقت و امواج مختلف
وان موج هم ز بحر گهر بار آمده
از یك شراب نیست شده عالمی ولیك
مستیش هست مختلف آثار آمده
این یك ز سر گذشته و جان داده بهر دوست
وان یك اسیر جبد و دستار آمده
این یك ز عشق سوخته پندار عقل را
وان یك ز عقل بسته پندار آمده
این یك درون صومعه تسبیح خوان شده
وان یك بدیر واله زنار آمده
در اختلاف صورت اگر میکنی نظر
پیش تو یار نیست جز اغیار آمده
رو چشم دل به بند ز دیدار این و آن
وآنگه به بین که کیست بجز یار آمده

از خود بدوز دیده و دیدار را طلب
چون نیست جز تو مانع دیدار آمده
آنکو چشید چاشنئی از شراب شوق
از صومعه بخانه خمار آمده
هر کس برون پرده گمانی همی برند
تا کیست آنکه محرم اسرار آمده
خاموش کن حسین که اسرار عشق او
برتر ز حد شیوه گفتار آمده

ساقی بیار جامی زان باده شبانه
عشاق را نواده مطرب بیك ترانه
گفتا نیارمت می تا تو بها نیاری
آن می بها ندارد جانا مکن بهانه
تاطایران قدسی گردند صید عشقت
از خط و خال خوبان آورده دام و دانه
ای نازنین عالم میکش نیاز ما را
کاندر ره تو مردن عمریست جاودانه
این عشق شور انگیز چون آشنا کند عقل
بی آشنا شوی تو در بحر بیکرانه
ای از زمان منزه ای از زمین مبرا
هم فتند زمینی هم آفت زمانه
گر لب بر آستینت نتوان نهاد باری
اینم نه بس که یابم باری بر آستانه

از طره تو موئی تا در کف من آمد
شد شاخ شاخ جانم از دست غم چوشانه
تا کی اسیر دشمن گردد حسین بیدل
داری هوای یاری بااین شکسته یانه
ای گنج سودای ترا کنج دلم ویرانهٔ
شمع تجلای ترا شهباز جان پروانهٔ
دل جای عشقت ساختم ازغیر توپرداختم
حاشا که سازم کعبه‌را چون کافران بتخانهٔ
درروضه فردوس اگر دیدار بنمائی دمی
بینند اهل معرفت آنرا کم از کاشانهٔ
مست و خرابم تاابدنی دل شناسم‌نی‌خرد
کاندر خرابات ازل نوشیده‌ام پیمانهٔ
عشقت علم افراشته صد تخم فتنه کاشته
واندر جهان نگذاشته‌یك عاقل وفرزانهٔ
غواصی بحر قدم گر باید از سر کن قدم
در کش بقعر بحردم آنگه بجو دردانهٔ
تا کی‌پی سودائیان زنجیر جنبانی حسین
خود لایق زنجیر تو کو در جهان‌دیوانهٔ
دوش خوردم از شراب عشق او پیمانهٔ
گشت عقلم بیقرار و بیدل و دیوانهٔ
آشنائی کرد با من عشق عالم‌سوز او
گشتم از دین ودل وجان وخرد بیگانهٔ

روح قدسی مست گردد عقل دیوانه شود
گر کند ساقی مجلس غمزه مستانهٔ
طعنه کم‌زن برمن دیوانه ای فرزانه دل
زانکه من بودم در اول همچو توفرزانهٔ
راز های عشق‌موسی رااز این شیدا شنو
قصه لیلی و مجنون نیست جز افسانهٔ
کعبه دل را تو پرداز از خیال‌غیر دوست
ورنه‌خوانند اهل دل‌آن خانه‌را بتخانهٔ
محو شود: یارهمچون‌آینه یکروی باش
گردخود کم گردودوروئی‌مکن‌چون‌شانهٔ
در میان پاکبازان راه کی یابی حسین
تا نبازی جان خود را در ره جانانهٔ

ای آنکه در دیار دلم خانه کردهٔ
گنجی از آنمقام بویرانه کردهٔ
که عقلها بنرگس مخمور بردهٔ
گه فتنه ها بغمزه مستانه کردهٔ
عالم پراز روایح ومشك وعبیر شد
چون گیسوی‌معنبرخود شانه کردهٔ
تا ای پری سلاسل مشکین نمودهٔ
ارباب عقل را همه دیوانه کردهٔ
درآرزوی لعل شکر بار خویشتن
چشم مرا خزینه دردانه کردهٔ
من دربروی غیرزغیرت چوبسته‌ام
تا در حریم جان و دلم خانه کردهٔ
مرغ‌دل‌مرا کدنشیمن‌زسدره داشت
ایشمع دلفروز تو پروانه کردهٔ
خودکرده‌آشنا بمن ایشوخ دلربا
آنگه روش چو مردم بیگانه کردهٔ
بر خوان وصل داده صلا اهل عشق را
یاد حسین بیدل شیدا نکردهٔ

ای همچو جان سوی بدن ناگه بر ما آمده
جانها فدای جان تو ای جان تنها آمده

اندر دیار جان من تا تو چه غارتها کنی
چون برده بودی عقل و دل وز بهر یغما آمده

ترکان کافر کیش تو پیوسته با تیر و کمان
کرده کمین دین و دل وز بهر یغما آمده

یعقوب جان در کنج تن دریافت بوی پیرهن
از خاك پایت چشم او زان روی بینا آمده

خیاط قدرت جامه‌ای کز بهر یوسف دوخته
بر قامت رعنای او بس چست و زیبا آمده

حال حسین خسته دل دانسته‌ای تو از کرم
بهر مداوای دلش همچون مسیحا آمده

گر ماه من بتابد از بام تا بخانه
گردد جهانیان را پر آفتاب خانه

از گلشن وصالش باد ار برد نسیمی
از شرم آب گردد گل در گلاب خانه

مطلوب را چو هر جا باید طلب نمودن
زهاد و کنج مسجد ما و شراب خانه

خلوتسرای دلبر خالی ز غیر باید
تا چند کنج دل را سازی کتابخانه

گفتم که ساز خانه در چشم من چو مردم
گفتا کسی بسازد بر روی آب خانه

ای از فروغ رویت پر آفتاب صحرا
ای از نسیم مویت پر مشك ناب خانه
فراش شمع‌مجلس گوئی نشان کدامشب
از تاب عارضت شد پر ماهتاب خانه
با یاد تست دوزخ جان را مقام راحت
بی روی تست جنت دل را عذاب خانه
تا آفتاب تابان از بام و در در آید
خواهد حسین کورا گردد خراب خانه
باز این چه فتنه است که آغاز کردهٔ
با عاشقان خویش مگر راز کردهٔ
با جغد و با عقاب چرا همنفس شدی
از آشیان قدس چو پرواز کردهٔ
مرغ دلم ز قید هوا رسته بود لیك
صیدش تو شاهباز چو شهباز کردهٔ
چشم کسی ندید چنین فتنه ها که تو
با چشم شوخ و غمزه غماز کردهٔ
بر رخ کشیده پرده مه و مهر از حیا
هر دم که پرده از رخ خود باز کردهٔ
آوازه جمال تو بگرفت شرق و غرب
وانگاه صید خلق بآواز کردهٔ
جان حسینی و دل عشاق بردهٔ
تا در حصار نغمه شهناز کردهٔ

بازم ایدوست چرا از نظر انداختهٔ
با حسودان من دلشده پرداختهٔ
چه شدآن ترك جفا کیش کمان ابروباز
که دلم را سپر تیر بلا ساختهٔ
با حسودان بد اندیش چه ورزی یاری
قدر یاران نکو کیش چه نشناختهٔ
شرط یاری و وفا داریت این بود مگر
که بقصد دل من تیغ جفا آختهٔ
پرده در باز غم عشق زمن قلب روان
لیکن ایدوست چه حاصل که وفا باختهٔ
من نگویم که گرفتار کمند تو کم‌اند
لیك مثل چو من خسته کم انداختهٔ

ما را چو عهد خویش فراموش کردهٔ
گویا حدیث مدعیان گوش کرده
بر روی زهره خط غلامی کشیدهٔ
چون تار طره زیب بنا گوش کردهٔ
تا قلب عاشقان شکند لشکر غمت
مه را ز مشك سوده زره پوش کردهٔ
سجاده ها ز دوش فکندند زاهدان
زان شیوه های خوش که شب دوش کردهٔ
ای ترك نیم مست که ما را بغمزهٔ
مست و خراب و واله و مدهوش کردهٔ

جانم فدای جان چنان ساقی‌ای که او
این باده ها کد از خم سر توش کردهٔ
ما دیگ دل بر آتش سوزان نهاده‌ایم
ای مدعی بگو تو چرا جوش کردهٔ
از نا مرادی من بیچاره فارغی
چون تو مراد خویش در آغوش کردهٔ
تو طوطی حسین و شکر گفته حبیب
شکر چد حاصل است تو خاموش کردهٔ

ای زدردت عاشقان خستد درمان یافته
وز جراحتهای تو دل راحت جان یافته
خازن حسن از سویدای دل سودائیان
از برای گنج عشقت کنج ویران یافته
آرزومندان دیدار تو از سیلاب اشک
کشتی‌هستی خود در موج طوفان یافته
وقت‌دیدارت کدآن‌میقات عیدا کبراست
تیغ عشق تو ز جان خسته قربان یافته
خضر درظلمات عمری جست‌آب‌زندگی
عاشقان ازخاك کویت‌آب حیوان یافته
قاصدان کعبد کوی تو در وادی شوق
سندس و استبرق از خار مغیلان یافته
گشتد سلطان اقالیم محبت چون حسین
هر کداز دیوان عشق‌دوست فرمان یافته

دلا ازجان روان بگذرا گرجویای جانانی
که‌وا ماندن بجان ازدوست باشدبس گرانجانی

بدرد عشق او میساز کاندر قصر اقبالش
چو حلقه پیش در مانی اگردربند درمانی

محبت را دلی باید خراب از دست محنتها
که گنج خاص سلطانی نباشد جزبویرانی

اگرملك قدم‌خواهی قدم بیرون نه‌از هستی
بقای جاودان یابی چوتو از خودشوی فانی

ز خورشید حقایق پرتوی بر جان تو تابد
اگر گرد علایق را بآب دیده بنشانی

ترا در صف این هیجا زسر باید گذشت اول
وگرنه پای بیرون نه که‌تو نی مرد میدانی

بدارالملك مصر جان اگر خواهی شهنشاهی
بخلوتخانه عزلت چو یوسف باش زندانی

چوسلطانی همی خواهی طلب کن ملك درویشی
که‌سلطانی‌است درویشی‌ودرویشی‌است سلطانی

اگر در وادی اقدس ندای قدس میجوئی
چوموسی بایدت کردن بجان‌ده‌سال چوپانی

رفیق نفس سرکش‌را اگر گوئی وداع ایدل
ندای مرحبا یابی ز دارالملك روحانی

اگر برخوان خورسندی‌برای عیش بنشینی
کند روح‌الامین آنجا بشهپرها مگس‌رانی

ز گرد ماسوی اول برافشان آستین ایدل
که تا برآستان اوچومن جان را برافشانی
سلیما یکنفس بستان سلیمان وار خاتم را
بزور بازوی همت ز دست دیو نفسانی
که تا در عالم وحدت برای جلوه جاهت
همه روح‌القدس‌خواهد زدن کوس سلیمانی
ز تو تا منزل مقصود گامی بیش ننماید
اگر تو باره همت در این ره تیز تر رانی
دمی مرآة جانت را بذکرحق مصقل کن
که تا گردد ز خورشیدجمال‌دوست نورانی
ظلال عالم صورت حجاب شمس کبری شد
مبین در سایه تا بینی که تو مهر درخشانی
از این بیدای پرآفت بمقصد ره توان بردن
قلاووزی اگر یابی ز توفیقات ربانی
قلاووزت اگر باید تبرا کن ز خود اول
تولا با علی میجوی اگر جویای عرفانی
بدین سلطان‌دو گیتی نهانی عشق بازی کن
که بر تومنکشف گرددهمه اسرار پنهانی
اگر توعارفی ایدل‌مکن‌زین خاندان دوری
که معروف‌جهان گردی‌دراسرار خدا دانی
طواف کعبه صورت میسر گر نمیگردد
بیا در کعبه معنی دمی جو فیض دیانی

اگر از خواجه یثرب بصورت دوری ایصادق
بحمدالله ز نزدیکان سلطان خراسانی
امام هشتمین سلطان علی موسی الرضا کز وی
بیاموزند سلطانان همه آئین سلطانی
بخلوتخانه وحدت چو او در صدر بنشیند
کجا تمکین کند هرگز ملایك را بدربانی
بهنگام صلای عام اگر از خوان خاصانش
فقیری لقمه‌ای یابد کند اظهار سلطانی
گزیده گوشه فقر است واندر عین درویشی
گدایان در خود را دهد ملك جهانبانی
همی خورشیدراشاید که از صدق و صفا هردم
بعریانان دهد زر بفت اندر عین عریانی
دبیرستان غیبی را چو جان او معلم شد
نماید عقل کل پیشش کم از طفل دبستانی
چو در میدان لاهوتی بود هنگام جولانش
برای مرکبش سازند نعل از تاج خاقانی
براق برق جنبش راچو سوی لامکان تازد
نهد خاك رهش بر سرچو افسرعرش رحمانی
سر سودا اگر داری بیا ای عاشق صادق
که گریك جان دهی اینجادوصدجان باز بستانی
ترا زین جان پر علت عطای فیض شاهی به
براق باد پا بهتر ز اسب لنگ پالانی

بده‌نقد دو عالم را و بستان خاك درگاهش
که‌هرگز جوهری‌نبود بدین‌خوبی وارزانی
الا ای شاه دین پرور ترا زیبد سرافرازی
که نور دیده زهرا و نقد شاه مردانی
ز سبحات جمال تو بسوزد دیده دلها
که هردم بر تو میتابد تجلیهای سبحانی
کمینه خادمانت را ندای ایزدی آمد
که فاروق فریقینی و ذوالنورین فرقانی
زرای عالم آرایت چراغ شرع را پرتو
ز پای عرش فرسایت قوی پشت مسلمانی
چوبی فرمان‌حق هرگز نیامد هیچ کارازتو
سلاطین جهان هردم کنندت بنده فرمانی
کمیند باید قدرت رسید ازجذبه حق جای
که‌کار عقل کل آنجا نباشد غیر حیرانی
حسین خسته را در باب ایسلطان دوگیتی
که دوراز تو بجان‌آمد دلش ازقید جسمانی
بآب رحمت و رأفت بشو لوح ضمیرش را
ز تسویلات نفسانی و تخییلات شیطانی
تواحمد سیرتی‌شاها ومن درمدحت‌وخدمت
زمانی کرده حسانی وگاهی جسته سلمانی
اگر درمرقدت شاهاحسین این‌شعر برخواند
ندا آید ازآن روضه که قداحسنت حسانی

ز خوان فضل و اکرامت نصیبی ده گدایانرا
که کام بزم ایسلطان بقا نزل و رضا خوانی

دلا تا کی زنادانی همه نقش جهان بینی
صفاده دیده خود را که تا دیدار جان بینی

چو در بندصور باشی همه خاك آیدت گیتی
چوازصورت برون آئی جهان پر گلستان بینی

ز عشق پرده سوز ایدل بعالم آتشی افکن
که تا در زیر هر پرده جمال دلستان بینی

ازاین وآن حجاب آمد ترا در راه عشق ایدل
چو در دلدارپیوندی نه این بینی نه آن بینی

ز کثرت جان خرم را غم و اندوه میزاید
بوحدت آی تاخود را همیشه شادمان بینی

تن ازدیدار جان مانع شودچشم جهان بین را
حجاب تن چوبرداری جمال جان عیان بینی

کف تیره حجاب آمد زآب صافی ای صوفی
هلابشکاف این کف را که تاآب روان بینی

صدف تا نشکنی گوهر نیاید در نظر پیدا
چو بشکستی صدف در وی بسی گوهر نهان بینی

سحاب تیره چون آمدز مهر و مه شود حایل
چو ابر از پیش برخیزد تومهر ومه عیان بینی

مجرد شوزخویش آنگه در این دریا قدم در نه
که چون باخویشتن آئی نهنگ جان ستان بینی

اگر باخویشتن عمری بسر در راه او پوئی
نه ازمقصدنشان یابی نه این‌ره را کران بینی
ز خاك درگه مردی بچشم دل بکش گردی
پس‌آنگه‌درجهان‌بنگر که‌تاجان جهان‌بینی
ز فیض رحمت ایزد طراز آستین یابی
اگر درچشم دل زان در غبار آستان بینی
بجیب همت ارزانی بدارالملك ربانی
ز سوی حضرت قدسی جنیبتها روان بینی
پی معراج روحانی برآ زین فرش ظلمانی
که‌تا برعرش رحمانی‌ز جذبه نردبان بینی
براق برق‌جنبش را چودرمیدان برانگیزی
کمینه جای جولانش ز اوج آسمان بینی
درآن میدان‌چوقلاشان سبکره کی‌توانی‌شد
زجوش‌غفلت‌ازدوشت‌چو گوش‌دل گران‌بینی
اگر دست غم عشقش عنان همتت گیرد
ملك اندر رکاب آید فلك را همعنان بینی
نقوش نفس شهوانی‌چو از خاطر برون رانی
رموز سر غیبی را ز خاطر ترجمان بینی
سمند همت ار یابی بهل آرایش حکمت
چه‌حاجت‌مرکب‌جم‌را کدتا بر گستوان‌بینی
زشیطان‌ازچه‌پرهیزی چوبارحمان‌بودکارت
زرهزن‌ازچه اندیشی‌چوحق راپاسبان بینی

ز گفتار وزبان دانی چو در حیرت فرومانی
بگاه کشف اسرارش همه تن را زبان بینی
اگر از تن برون آئی درآئی درحریم جان
وگر از خود فنا گردی بقای جاودان بینی
اگر ای طایرقدسی ز حبس تن برون آئی
ز شاخ سدره طوبی نخستین آشیان بینی
بده جان وغمش بستان ازایرا اندرین سودا
نه در دنیا پشیمانی نه در عقبی زیان بینی
خلیل آسا ز عشق او درآ در آتش سوزان
که درهر گوشه‌آتش هزاران بوستان بینی
حذر کم کن اگر آتش بودپر اخگر وشعله
کز اخگر لاله‌ها یابی زشعله ارغوان بینی
تو از خود ناشده فانی نیابی وصلت باقی
کناردوست‌چون‌یابی که خودرادرمیان بینی
خیانت‌چیست میدانی‌دراینره‌خویشین دیدن
زخودبگذر دراوبنگرامین شو تا امان بینی
اگرچون روح ربانی‌خداخواهی‌شرف‌یابی
وگرچون نفس‌شهوانی‌هوا جوئی‌هوان بینی
ز غیر او ستان دل را چو اورا دلستان دانی
ز عیب‌آخر تبرا کن چواو را غیب‌دان بینی
ز دست دل‌مده دردش‌اگردرمان همیخواهی
مشو دوراز بر عیسی‌چو خود رانا توان بینی

مشو مغرور این عالم که چون برهم نهی دیده
نه تاج خسروان یابی نه طغرای طغان بینی.
گه از حسن و جمال او نهاد تو شود فرخ
گه از نقش خیال او بهار اندر خزان بینی
نه آن فرخ نهار است آنکه باشد ظلمت شامش
نه آن خرم بهار است این که آنرا مهرگان بینی
ز ویرانی مترس ایجان که چون دل گشت ویرانه
غمش در کنج این ویران چو گنج شایگان بینی
ز کبر و از ریا بگذر بکوی کبریا تا تو
ز نیض و رحمت ایزد ردا و طیلسان بینی
جهان شو از جهان زیرا جهان دیر مغان آمد
که در وی اختر و گردون هم آتش هم دخان بینی
بخاك فرش ظلمانی میالا دامن همت
که تا عرش جهان بانی ورای لامکان بینی
چو دل از درد خرم شد دل از دلدار برتابی
چو قلب از عشق صافی شد جهان اندر جنان بینی
حسین از دامن مردی بچشم جان بکش گردی
که با این چشم نورانی نشان بی نشان بینی
چو گرد آلوده موئی را زمین بوسی کنی یکدم
ز یمن همتش خود را خداوند زمان بینی
بر افشان دست ازدستان بیا بادوستان بنشین
که تا زاسرار روحانی هزاران داستان بینی

گر تو روی دل خود آینه سیما بینی
چهره دوست در آن آینه پیدا بینی
چون تو از ظلمت هستی نفسی باز رهی
همه آفاق پر از نور تجلی بینی
دل بآب مژه و آه جگر صافی کن
تا چو آیینه پاکیزه مجلی بینی
از دم و نم رخ آئینه شود تیره و لیك
روی آئینه دل زین دو مصفا بینی
بزم اقبال تو آراسته گردد آندم
که چراغ از تف جان و مژه شعلا بینی
چند گوئی که ندیدم اثر طلعت دوست
دیده از خواب گران باز گشا تا بینی
سر موئی اگر از سر هویت دانی
دوست را در همه آفاق هویدا بینی
رشته صد تو بود اندر نظر ظاهر بین
چو سر رشته بیابی همه یکتا بینی
گر بباران نگری قطره فزونست از حد
چون بدریا برسد خود همه دریا بینی
نور انجم چو بیامیخت نگردد ممتاز
گرچه برچرخ بسی گوهر رخشا بینی
یك مسمی چو تجلی کند از بهر ظهور
اختلاف صور و کثرت اسما بینی

سوی وحدت نظری کن بکمال اخلاص
تا در او اسم و صفت عین مسمی بینی
واحدی در همه اعداد چنان ساریست
سریان احد اندر همه اشیا بینی
سبل هستی خود دور کن از دیده دل
تا رخ دوست بدان دیده بینا بینی
اختلاف صور آمد سبب کثرت و بس
چون ز تنها گذری دلبر تنها بینی
سقف دیوار چو مانع شود از پرتو شمس
نور خورشید بهر خانه ز مجرا بینی
صورت جزوی هرخانه چو ویران گردد
نور بی شایبه کثرت اجزا بینی
پنبه از گوش بدر کن که همی گوید یار
من چو اندر نظرم چند بهر جا بینی
قانع و عده فردا شده‌ای خود چه شود
اگر امروز تو فردائی ما را بینی
ماچوبحریم وتوچون‌قطره‌زما گشته جدا
چون تو دریا برسی خود همه دریا بینی
تو نقاب رخ مائی چو ز خود باز رهی
بی حجاب از رخ ما جای تماشا بینی
ما چوآبیم توچون کف که بودبرسرآب
چون ز کف در گذری آب همانا بینی

ما چو دریم گرانمایه و تو چون صدفی
چون صدف را شکنی لؤلؤی لالا بینی
دیده از ما طلب و چهره بدان دیده ببین
کی بهردیده حسین روی دلا را بینی
بنده یار شوی شاهی عالم یابی
خواری عشق کشی عزت والا بینی
رنج نابرده کجا گنج بدستت آید
درد نادیده کجا روی مداوا بینی
شوره از خاك دمد پس گل و سنبل روید
غوره از تاك رسد پس می‌حمرا بینی
وعده یسر پس از عسر بود در قرآن
طلعت نوروز بعد از شب یلدا بینی
خطر بادیه مردانه دو سه روز بکش
کآنچه دلبر کند آنرا همه زیبا بینی
در هواهای هویت بد پرعشق بپر
کآشیان برترازین عرش معلا بینی
منتهای سفر روح قدس را در سر
گاه معراج دلت پایه ادنی بینی
آن محبت که ظهورهمه ازجوشش اوست
تو مپندار که او را شنوی یا بینی
روح را در طلبش عاجز و حیران یابی
عقل را در صفتش واله وشیدا بینی

آفت جان و دل گوشه نشینان عشقست
که بهر گوشه از او فتنه و غوغا بینی

آتش عشق گهی در دل یوسف یابی
گاه در جان غم اندوز زلیخا بینی

نازنینی است که گه ناز کند گاه نیاز
تا تو در وی صفت وامق و عذرا بینی

گاه از دیده مجنون نگرد در لیلی
گاه در دیدنش از دیده لیلا بینی

آنچنان گنج که در عرش نگنجید حسین
دیده بگشای که در کنج سویدا بینی

ایدل چه پای بسته بند علایقی
بگذر ز خلق اگر تو طلبکار خالقی

در نه قدم ببادیه شوق چون جمال
گر بر جمال کعبه مقصود عاشقی

اندر فضای گلشن جانست مسکنت
در تنگنای گلخن صورت چه لایقی

کی پای بر بساط حریم حرم نهی
تا تو نشسته بر سر دست و نمارقی

آثار تو چو مشعله روز روشن است
هر چند تیره حال چو شبهای عاشقی

شاهان نهاده رخ بسم اسب از شرف
تو از خری فتاده بصف در بیادقی

با هیچکس مواصلت اندر جهان مجوی
کز هرچه هست در همه عالم مفارقی
قطع علایق است کلید در بهشت
طوبی لك ار نه بستد بند علایقی
گوئی که مهر حضرت‌او رهبر من است
کو مهرا گرچو صبح در این‌قول صادقی
تا کی کنی طباح نجاح اندر این قفس
پر باز کن که بلبل باغ حدایقی
بگشای پر وبال و گذر کن ز هفت ونه
کز سه وچار وپنج وشش اندر مضایقی
وز دمنه شکوك مشام هوا تو بند
گر طالب شمیم ریاض حقایقی
کی پی سپر کنی درجات رفیع را
تا پای بند حل نجات دقایقی
گر تو عبادت از پی جنت همی کنی
عابد نه‌ای بفتوی عشاق فاسقی
گویند قدسیان بر تو طرقوا مدام
محبوس این محل و درود طوارقی
بیرون سپید و دل سیهی همچو آینه
یکرنگ‌و صاف گرد و رها کن منافقی
حوری روح چهره خود کی نمایدت
با دیو نفس تا تو برغبت موافقی

حسن عذار روح چو هرگز ندیده‌ای
زان بسته حکایت عذرا و وامقی
گر پیرو فرشته جان نیستی حسین
با دیو نفس خود نه همانا موافقی
از دست شر نفس از آن روی ایمنی
کاندر سپاه سایه خیرالخلایقی
تا همچو سایه بر در او گشته‌ای مقیم
مانند آفتاب جهانتاب شارقی
از یمن رای روشن او همچو ماه و مهر
نور مغاربی و فروغ مشارقی
او بوالوفا و تو ز وفای ولای او
هر دم نبیل دولت و اقبال واثقی
ای آنکه از سوابق الطاف کردگار
بر فارسان حلیه تحقیق سابقی
دارند اهل فضل بذات تو افتخار
کز فاضلان جمله آفاق فایقی
از روی فضل مفخر اهل مدارسی
در حسن خلق رهبر اهل خوانقی
مصباح فضل را بدرایت تو موقدی
اصباح شرع را بهدایت تو فایقی
در وادی مقدس قدوسیان غیب
علمت کشد بجودی و حکمت شوایقی

زان سر که درسرادق غیب است سر آن
ما را چو محرم حرم آن سرادقی
ره ده در آن حرم من محروم را از آنك
من بس بعید و تو بجنابش ملاصقی
ای عیسی زمانه تو دانی دوای ما
کاندر علاج خسته دلان نیك حاذقی
در کام جان خسته دلان ریز جرعه‌ای
زان خمر بی خمار که هر لحظه ذائقی
ما را خلاص ده ز بطالت بحق آنك
حق را زغیر حق چو تو فاروق فارقی
زاری کنان بقای تو خواهم بصدق از آنك
بازار اهل صدق و صفا را تو نافقی

ایکه دراقلیم دلها حاکم وسلطان توئی
جمله‌عالم یك تن‌تنهاودر وی جان توئی
از که‌جویم‌انس‌دل‌چون‌مونس‌جان‌یادتست
با که گویم‌درد خودهم غایت‌درمان‌توئی
گرلب از گفتار بندم هم توئی اندیشه‌ام
ور بنالم از فراقت همدم افغان توئی
پرده ها انگیختی بر خلق بهر احتجاب
در پس هر پرده دیدم شاهد پنهان توئی
قدرتت‌چوگان‌وعالم گوی‌ومیدان‌لامکان
فارس چابك سوار شاهد میدان توئی

آن واین گفتن مرا عمری حجاب راه بود
چون گشادی چشم من دیدم که این و آن توئی
گرچه ویران شد دل عاشق ز دردت باك نیست
گنج پنهان چون در آن کنج دل پنهان توئی
عاشق و معشوق را ای عشق با تو کار نیست
ناله یعقوب و حسن یوسف کنعان توئی
جان رنجور حسین از تو شفا دارد امید
ای خدائی که مفرح بخش رنجوران توئی

گر عشق ازل بدرقه راه نبودی — جانم ز حریم حرم آگاه نبودی
گر طالب حق دامن پیری نگرفتی — شایسته درگاه شهنشاه نبودی
گر طور ز موسی نبدی از اثر عشق — سر مست تجلی رخ شاه نبودی
گر کعبه ز احمد نشدی صاحب تشریف — تا حشر سزاوار چنین جاه نبودی
گر شاه خلایق نشدی جلوه گر حسن — چندین تتق و خیمه وخرگاه نبودی
منصور ز جانبازی خودشوق نکردی — گر جذب نهانیش ز درگاه نبودی
گر جان حسین از غم فرقت نشدی ریش
هر دم جگرش سوخته از آه نبودی

فرخنده زمانی که تو دیدار نمائی — فرخ نفسی کز در عشاق درآئی
نی صبر مرا کز تو زمانی بشکیبم — نی طاقت آنم که تو دیدار نمائی
در پرده نهانی و من از عشق تو سوزان — ای وای از آن لحظه که از پرده بر آئی
گویند که از پرتو انوار جمالت — سوزند جهانی چو نقابی بگشائی
در پیش تو جانباختن و سوختن ای جان — زان به که بسوزد دلم از داغ جدائی
عار آیدم از سلطنت ملك دو عالم — گر بر در تو باشدم امکان گدائی

شاهان جهان بنده درگاه حسین اند
تا گفته‌ای از لطف که تو بنده مائی

اگر تو عاشق حسنی چرا وابسته جانی
روان بگذر زجان ایدل اگر جویای جانانی
غم سودای عاشق را چه شادیهاست اندر پی
جراحتهای جانان راچه راحتهاست پنهانی
اگر سلطانیت باید بیا درویش این در شو
که سلطانی ست درویشی و هم درویشی ست سلطانی
درخت آتشین عشقست اندر وادی ایمن
اناالله بشنوی از وی اگر موسی عمرانی
اگر آتش فرو گیرد همه آفاق عالم را
سمندر وار ای عاشق در آتش رو بآسانی
خلیل عشق جانانی مپرهیز از تف آتش
که آتش با خلیل او کند رسم گلستانی
حجاب او توئی ایدل برو ازخویشتن بگسل
که ازسبحات وجه او رسد انوار سبحانی
چو میدانی که گنج شه بود در کنج ویرانها
برای نقد عشق او رضا در ده بویرانی
بخلوت خانه وصلت مراره ده که در عشقت
بجان آمد حسین ایجان دراین وادی زحیرانی
بشارت باد ایعاشق که یار آمد بمهمانی
سبک جان را نثارش کن مکن دیگر گرانجانی

چرا آشفته عقلی گر از عشقش خبر داری
چرا وابسته جانی اگر جویای جانانی
اگرخواهی که‌عشق‌او گریبان گیرجان گردد
بر افشان دامن همت ز گرد عالم فانی
الاای طایرقدسی در این گلشن چه میپوئی
مگر یادت نمی آید ز گلشنهای روحانی
چوبومان گردهرویران‌چراسر گشته‌میکردی
بسوی شاه خود بازآ که تو شهباز سلطانی
برآور یکنفس‌ازجان‌بسوزان‌این‌دو عالم را
که تاجانان پدیدآیدازاین جلباب‌ظلمانی
به تیغ عشق‌قربان شو شهید عشق جانان شو
که تا عمر ابد یابی بحکم نص فرقانی
دلا در بوته عشقش دمی بگداز وصافی شو
که نقد قلب نستانند صرافان ربانی
حسین ار بنده فرمان شوی سلطان عشقش را
سلاطین جهان الحق کنندت بنده فرمانی

بار دیگر فتنه‌ای درانس وجان‌انداختی
چهره بنمودی وآتش در جهان انداختی
از برای خاکساران بر سر کوی طلب
فرش عزت بر فراز آسمان انداختی
عشق را سرمایه‌ای داده ز حسن دلبران
شورش وآشوب در کون ومکان انداختی

بوئی از گلزار لطف خویش بخشیدی بگل
غلغلی در بلبلان بوستان انداختی
تیغ بی باکی نهاده در کف سلطان عشق
رسم یغمای خرد در ملك جان انداختی
داده وحدت را ظهور اندر جلابیب صور
نام کثرت در میان این و آن انداختی
لب فرو بستم ز اسرارت ولی از جرعه‌ای
بیخودم کردی و آخر در زبان انداختی
حسن را با ناز پیوستی و در اهل نیاز
عشق و تقوی را جدائی درمیان انداختی
از محبت شعله‌ای افروختی وز پرتوش
شعله در جان حسین نا توان انداختی
ای عشق منم از تو سر گشته و سودائی
وندر همه عالم مشهور بشیدائی
در نامه مجنون تا از نام من آغازند[1]
زین بیش اگر بردم سر دفتر دانائی
ای باده فروش من سرمایه جوش من
از تست خروش من من نایم وتو نائی
سرمایه ناز از تو هم اصل نیاز از تو
هم وامق شیدائی هم دلبر عذرائی
گر زندگیم خواهی برمن نفسی در دم
من مرده صدساله تو جان مسیحائی

۱ - معنی این بیت مفهوم نشد

اول تو و آخر تو ظاهر تو و باطن تو
مستور ز هر چشمی در عین هویدائی
تیری ستم اندوزی بر دیده من دوزی
آخر چه جگرسوزی یارب چه دلارائی،
پروانه صفت سوزان از شوق فشانم جان
تا گوئیم ای جانان تو سوخته مائی
چه حذر کنم ز مردن که توام بقای جانی
چه‌خوش است‌جان‌سپردن اگرش‌تومیستانی
هله‌تیغ عشق بر کش‌بکش این‌شکسته‌دل‌را
که ز کشتن تو یابد دل مرده زندگانی
پی جستن نشانت ز نشان خود گذشتم
که کسی نشان نیابد ز تو جز به بی نشانی
ز خمار خود پرستی چو مرا نماند طاقت
قدحی بیار ساقی ز چنان مئی که دانی
ز زلال خضر جامی بچشان و ده بقائی
که بجان رسیدم ایجان ز غم جهان فانی
نفسی مرو ز پیشم بنما جمال خویشم
بشکن هزار توبه که بلای ناگهانی
که جلوه جمالت قدح از حدق بسازم
که چشم شراب غیبی بد پیاله نهانی
لب ما و آستینت سر ما و آستانت
اگرم بخویش خوانی وگرم زپیش رانی

چو حسین عاشقی تو که هزار ذوق یابد
بگه سئوال رویت بجواب لن ترانی

رخ خویش اگر نمائی دل عالمی ربائی
دوجهان بهم برآید ز نقاب اگر برآئی

ز مشارق هویت چو بتابد آفتابت
ز ظلال اثر نماند ز کمال روشنائی

هله ای شه مجرد بنمای طلعت خود
نه‌توئی بهل نه‌اوئی‌نه منی بمان نه مائی

غم خویش با که گویم بکدام راه پویم
خبر تو از که جویم تو که‌در صفت نیائی

بجمال لایزالت بکمال بیزوالت
بگداز هستی ما که نماند این جدائی

دل و دین چو میربائی ز پس هزار پرده
چه قیامتی که باشد چو نقاب برگشائی

چوبنزد تست روشن که‌بحسن بی‌نظیری
عجب ارجمال خود رابکسی‌دگر نمائی

چو خلیل عشق اوئی مگریز زآتش دل
که گل وسمن بروید چو بآتش‌اندرآئی

تو سبوی پر ز آبی بکنار بحر وحدت
اگرت‌سبو شکسته توشکسته دل چرائی

ز لباس هستی خود چو حسین شو مجرد
پس ازآن درآ بدریا که تو مردآشنائی

بیا ایکه جانرا مداوا توئی — که ما دردمند و مسیحا توئی
جهان چون تن است و تو جان جهان — که چون جان نهان و هویدا توئی
چو ظاهر بباطن بیامیختی — گهی ما تو باشیم و گه ما توئی
غلط میکنم ما و تو خود کجاست — در آنجا که ایجان تنها توئی
بزن آتش ای عشق در ما و من — که ما جمله لائیم و الا توئی
بهر گوشه‌ای از تو صد فتنه‌است — که سرمایه شور و غوغا توئی
تو معشوقی ای عشق و هم عاشقی — که لیلی و مجنون شیدا توئی
ز عالم چو آیینه‌ای ساختی — تماشا گر و هم تماشا توئی
فزایش نخواهم من از دیگری — که روح مرا راحت افزا توئی
زهر ذره جلوه دهی حسن خویش — که در دیده پیوسته بینا توئی

گر آشفته آید حدیث حسین
تو معذور دارش که گویا توئی

دوش مرا رخ نمود دلبر روحانئی
داد بدست دلم سبحه سبحانئی
من چو بفرمان او سبحه گرفتم بدست
برد ز من دین و دل از ره پنهانئی
گشت دلم مست او جان شده پابست او
خورده هم از دست او بادهٔ جانانئی
سوی من شد نشان کرد جنیبت روان
کرد در اقلیم جان غارت سلطانئی
آن شد پر مکر و فن داشت خرابی من
تا بنهد از کرم گنج بویرانئی
آه که از عشق دوست کین همه فتنه از وست
عابد دیرینه شد عاشق رهبانئی

کرد ز خود فانیم داد پریشانیم
برد مسلمانیم آه مسلمانئی
سطوت عشق جلیل ساخته بی قال و قیل
خون دلم را سبیل بر خطر جانئی
آه که از بیخودی من چه شغب‌ها کنم
گر نکند شاه من رسم نگهبانئی
دوست چوآمد عیان رفت حسین ازمیان
عاریه دارد بدوش خلعت انسانئی
روانی نقد جان در باز اگر سودای ما داری
چو شمع از تاب‌دل بگداز اگر پروای ماداری
شهنشاه جهان گردد غلام بنده فرمانت
چو بر منشور آزادی خط طغرای ماداری
چو از کبر و ریا رستی جمال کبریا بینی
بدان چشمی که نورانی زخاك پای ما داری
سر رشته بدستم ده مزن دم پای از سر کن
اگر تو رأی غواصی در این دریای ما داری
بهر سوچند میپوئی چو مقصد کوی عشق آمد
چرا یار دگر جوئی چو دل جویای ماداری
بچشمت میل غیرت کش کدغیری در نظر ناید
اگر تو میل دیدار جهان آرای ما داری
بهر کس‌دل چو میبندی نمی بینی که در عالم
بحسن و لطف و زیبائی کجا همتای ما داری

جراحتهای این ره را چو راحتها شناس ارتو
هوای بزم روح افزای راحت زای ما داری
حسینا چون گدا طبعان بهرمی لب نیالائی
اگر تو ذوق سر مستی از این صهبای ما داری

جانم بسوخت از غم و بی‌غم نمیکنی
دانی جراحت دل و مرهم نمیکنی
گفتم کنی عیادت ما از سر کرم
مردیم و پای رنجه بماتم نمیکنی
ما از تو قانعیم بیک غمزه سالها
یارب چه موجبست که آن هم نمیکنی
جان مرا ز آتش حسرت بسوختی
جانا حذر ز آه دمادم نمیکنی
چون حسن خویش دمبدم افزون کنی جفا
وز ناز و عشوه یک سرمو کم نمیکنی
جان مرا که محرم اسرار کبریاست
اندر حریم وصل تو محرم نمیکنی
تا گفتمت که ای گل خندان بدیبنمت
چشم مرا ز گریه تو بی‌نم نمیکنی
عالم ز عشق تو همه در شورشند و تو
هیچ التفات جانب عالم نمیکنی

رفت آنکه از جفای تو فریاد کردمی
یاد کر جور و یاد ز بیداد کردمی

ای کاشکی غم تو نصیب دلم شدی
تا با غم تو خاطر خود شاد کردمی
خسرو نیم که برلب شیرین طمع کنم
باری همان وظیفه فرهاد کردمی
آن شد که در مقابل رخسار وقامتت
وصف لطافت گل و شمشاد کردمی
گر بادلم خیال تومیساخت پیش از این
والله که از وصال تو کی یاد کردمی
با من اگر جنایت عشقت قرین شدی
دل را ز قید عقل خود آزاد کردمی
همچون حسین نامه‌هستی دریدمی
آنگاه درس عشق تو بنیاد کردمی
هرجا که هست چون تو گلی سروقامتی
از بلبلان خسته برآید قیامتی
گرجان و دل بروی توایثار کردمی
باشد که نی کند دل و جانم غرامتی
ناصح ندیده چهره لیلی چرا کند
مجنون خسته را زمحبت ملامتی
عالم چو از تطاول زلف تو در هم است
حال مرا چگونه بود استقامتی
صد آبروی یابم اگر باشدم بحشر
از خاك آستان تو بررخ علامتی

عمری که غافل از رخ خوبت گذاشتم
ضایع گذشت و هست برآنم ندامتی
چشم‌حسین چشمه‌خونین‌روان کند
هرجا که بی حبیب نماید اقامتی
ایکاش در هوای تو من خاك گشتمی
باری ز ننگ هستی خود پاك گشتمی
گر بودمی بشادی وصلت امید وار
کی من ز درد هجر تو غمناك گشتمی
ای کاش در شکار گهت صید بودمی
تا یك نفس مصاحب فتراك گشتمی
پیوسته سجدگاه ملك بودمی اگر
زیر سم سمند تو من خاك گشتمی
چون‌عاقبت‌زدست‌بتان کشته گشتنی‌است
باری قتیل آن بت چالاك گشتمی
گرچون حسین خاك درت بودمی بقدر
چون عرش تاج تارك افلاك گشتمی
اگر شبی ز جمالت نقاب بگشائی
بچهره خلوت عشاق را بیارائی
ز عید رسمی مردم چه حاصل است مرا
خجسته عید من آندم که روی بگشائی
اگر کشش نکند جذبه عنایت تو
چه سود کوشش آشفتگان شیدائی

برفت تا تو برفتی فروغ صحبت ما
بیا بیا که تو خورشید مجلس آرائی
چه‌صرفدای تو که یکدم شکیب نیست مرا
که را زجان گرامی بود شکیبائی
ز چشم مردم صورت پرست پنهانی
ولیک در نظر اهل دل هویدائی
دلا برای تماشا بهر طرف منگر
نگر بخویش که تو جان هرتماشائی
توقطره‌ای که‌جدا گشته‌ای‌زجوشش بحر
درآ ببحر که گه موج و گاه دریائی
چو نور چشم حسینی چگونه نشناسد
بهر لباس که ای نازنین برون آئی

تو که شاه ملك حسنی وسریروجاه‌داری
دل همچو من گدائی عجب ار نگاه‌داری
ز توام امید رحمت بکدام روی باشد
که نه غم ازآب دیده نه خبرزآه داری
ز میان ماهرویان رسدت بحسن دعوی
که چوآفتاب روشن زدو رخ گواه‌داری
مپسند دردل من همه خارحسرت ایگل
تو مرا بهل درآنجا که‌نه‌جایگاه داری
در خلوت درون را چو بروی غیر بستم
پس‌ازآن‌چنانکه‌خواهی‌تو بیا که‌راه‌داری

خبری ز پیر کنعان چه شود اگر بپرسی
که تو یوسف زمانی کمر و کلاه داری
بحدیث سر رندی حسین رو مگردان
بکمال آشنائی که بسر شاه داری

شبی از روی دلداری اگر دیدار بنمائی
چو خورشید جهان آرا همه عالم بیارائی

تو اندر پرده پنهان و جهان پر شورش از عشقت
قیامت باشد آنساعت که از پرده برون آئی

نه صبر از تو بود ممکن اگر پنهان شوی یکدم
نه طاقت میکند یاری اگر دیدار بنمائی

گر از روی رضا یکدم نظر بر عالم اندازی
دری از روضهٔ رضوان بروی خلق بگشائی

تو با چندین نشانیها ز چشم خلق پنهانی
ولی در عین پنهانی برعارف هویدائی

مشو غایب ز من یکدم که آرام دل و جانی
مرو از چشم من بیرون که نور چشم بینائی

جهان آینیه‌ای آمد صفا و روشنیش از تو
همه عالم سراسر تن تو تنها جان تنهائی

بلطفم سوی خود میکش که من ذره تو خورشیدی
بخویشم آشنائی ده که من قطره تو دریائی

حسین اشعار شیرینت چنان بگرفت عالم را
که طوطی را نمیتابد بعهد تو شکر خائی

نظر بحال دل خسته‌ام نمی‌فکنی
اگر چه روز و شب ایدوست در درون منی
صبا ز چین سرزلفت ار برد بوئی
بسی شکست که آرد بنافه ختنی
منم که عهد تو ایدوست فشکنم هرگز
توئی که خاطر من لحظه لحظه می‌شکنی
ز روی لطف تو شعر مرا پسندیدی
سزد که نام برآرم کنون بخوش سخنی
منم که جان بوفا داری تو خواهم داد
تو گر وفا کنی ای نازنین و گر نکنی
حسین بی‌رخ تومیل انجمن نکند
که‌نور دیده عشاق و شمع انجمنی
من آنکسم که ندارم بجز گنه کاری
کجاست‌خودچو من‌اندرجهان گنهکاری
بهر که مینگرم تخم خیر میکارد
چو من ندیده کسی در جهان تبه کاری
منم که در همه عالم ندیده است کسی
چو من بدست هوا و هوس گرفتاری
خراب گشته مهر جمال مهروئی
ز پا فتاده ز دست هوای دلداری
دریغ عمر عزیزم که میشود ضایع
در آرزوی وصال بت جگر خواری

ستمگری صنمی شوخ دیده‌ای کاورا
بجز جفا و ستم نیست روز و شب کاری
بهیچ یار مده دل حسین و رنج مکش
که نیست در همه عالم بکام دل یاری

ای سروناز رونق بستان ما توئی
ای نور دیده شمع شبستان ما توئی
از بار غم چه غم چو توئی دستگیر ما
و ز درد دل چه باك چو درمان ما توئی
ما را برآنچه حکم کنی اعتراض نیست
ما بنده‌ایم و حاکم و سلطان ما توئی
فرمان ما برند سلاطین روزگار
گر گوئیم که بنده فرمان ما توئی
گفتم بطره تو شبی کز تطاولت
دیوانه‌ایم و سلسله جنبان ما توئی
احوال ما بدوست بگو مو بمو از آنك
واقف ز حال زار پریشان ما توئی
ای یوسف مسیح دم از پیش ما مرو
کارام روح و روح دل و جان ما توئی.
کنج دل حسین نشد جای هیچکس
مانند گنج در دل ویران ما توئی

بسته‌ام دل بغم عشق پری رخساری
صنم سیمبری حور ملك کرداری

شادی خاطر هرشیفته غمگینی
مرهم سینه هرسوخته بیماری
دلبری سرو قدی سیمبری مهروئی
بت شکر شکن و طوطی خوش گفتاری
هیچکس را نبود رغبت مشك تاتار
گر برد باد صبا از سرزلفش تاری
واقف ازحال دل غمزدگان خویش است
نه چو خوبان زمان عشوه ده غداری
گرچه پیش من دلخسته نیامد یکدم
بردل خسته من نیست از او آزاری
ای حسین ازسرجان بگذروبگزین عشقش
که نباشد به از این در همه عالم کاری

بیا بیا و مترسان مرا ز جانبازی
که هست پیش تو جانبازیم کمین بازی
کجا بچشم تو آید نیازمندی من
که نازنین جهانی و سربسر نازی
به پیش قد تو چون سروپای در گل ماند
چگونه با تو کند دعوی سر افرازی
چو تیر راست شدم با تو ای کمان ابرو
مگر که گوشه چشمی بحالم اندازی
چگونه فاش شد اسرار عشقبازی من
اگر نه غمزه شوخ تو کرد غمازی

چه طالع است ندانم که جان من سوزی
ولی چو بخت بدین خسته دل نمی‌سازی
چو عود ز آتش عشق تو سوزم و سازم
چو چنگ اگر چه مرا در کنار بنوازی
مرا چو عیسی مریم نسیم جان بخشد
از آنکه باسر زلف تو کرد دمسازی
چنانکه در ره عشقت یگانه است حسین
تو نیز در همه عالم بحسن ممتازی
روزم چو شب تیره شد از درد جدائی
ای روشنی دیده غمدیده کجائی
حال من مجروح جگر خسته چه دانی
جانا چو نداری خبر از درد جدائی
گر بهر عیادت قدمی رنجه نکردی
باری چو بمیرم بسر تربتم آئی
از خسته دلان وه که چه فریاد برآید
ناگه تو اگر از در عشاق در آئی
آنرا که چو من صید غم عشق تو گردد
نی‌پای گریز است و نه امید رهائی
بی‌درد دلارام نمیگیردم آرام
ای درد دلارام توام عین دوائی
ما همچو حسین از غم تو چاره نداریم
تو چاره جان و دل بیچاره مائی

مرا تا کی ز هجرانت بسوزد جان به تنهائی
چه شدای جان شیرینم که یکساعت نمیآئی

جهان شد تیره دور از تو بیا ای مونس جانم
که چون خورشید عالم را بیك پرتو بیارائی

برویت جان برافشاندن زمن شاید که مشتاقم
بغمزه بیدلان کشتن ترا زیبد که زیبائی

چه بیم از آتش سوزان خیالت با من ارسازد
چه سود از روضه رضوان اگر دیدار بنمائی

نقاب شب بروی خود کشد خورشید از خجلت
تو ایماه ملك سیما چو از رخ پرده بگشائی

شدم خاك و هنوز از جان هوای دوست میورزم
ندارم حاصل از گیتی بغیر از باد پیمائی

بامید وصال او تسلی میدهم دل را
ولی تا وصل درمانم توای عمرم نمی‌پائی

چو آمد باده صافی چه جای زهد ای صوفی
چو باشد یار من ساقی کجا باشد شکیبائی

جنون عشق پوشیدن حسین اکنون نمی‌یارد
چو طاقت طاق شد دل را برآرد سر بشیدائی

گفتم دلا ببین که جفای که میکشی
وین درد دل ز بهر رضای که میکشی

از دشمنان کشند جفا بهر دوستان
چون دوست دشمن است برای که میکشی

هر کس که بروفای حبیبی جفا کشد
باری تو برامید وفای که میکشی
چون عیسی‌شکستد دلان ازتوفارغ است
این درد دل ز بهردوای که میکشی
او راسرهوای‌تو چون نیست‌بیش از این
بیهوده درد سر بهوای که میکشی
گیرم که از بلای بتانت گزیر نیست
باری نگر که بار بلای که میکشی
دل گفت شرم دار از این گفتگو حسین
بگشای چشم وبین که جفای که میکشی

قد رعنا رخ زیبا لب شیرین داری
قصد غارتگری عقل ودل ودین داری
حسن صورت نشود جمع بلطف سیرت
نازنینا تو هم آن داری و هم این داری
جان من خسته بدان غمزه فتان کردی
دل من بسته در آن طره پر چین داری
تو مسیحای همد خسته دلانی لیکن
کشتن عاشق سودا زده آئین داری
بررخت قطره‌خوی یا برخ گل ژاله است
یا که برصفحه مه کوکب پروین داری
چاره درد من خسته شناسی لیکن
آنقدر هست که قصد من مسکین داری

همچو دلدار تو یاری بجهان نیست حسین
دیده بگشای تو هم چشم جهان بین داری

حیف آیدم که چون تو نگار پریوشی
گردد ندیم و همنفس دیو نا خوشی
تا عالمی نسوزد از این آه آتشین
از خون دیده میزنم آبی بآتشی
عشاق را بقامت تو دل همی کشد
چون قد تو ندید کسی سرو دلکشی
سلطانیم نگر که همه شب بکوی تو
بالین ز خشت دارم و از خاك مفرشی
تا دیده دل بروی تو آنخال عنبرین
دارم بسان زلف تو حال مشوشی
من نیز بودم آدمی و عقل داشتم
دیوانه گشتم از غم چون تو پریوشی
در روز حشر مست بر آید حسین اگر
نوشد ز لعل تو می صافی بیغشی

ای در اقلیم معانی زده کوس شاهی
بنده امر و مطیع تو ز مه تا ماهی
هر که خاك ره تو تاج سر خود نکند
پیش ارباب معانی بود از بی راهی
هست افکار تو مشاطه ابکار غیوب
که ز اسرار سراپرده غیب آگاهی

خلق دنیا چو طفیلند و توئی حاصل کون
اهل معنی همه خیلند و تو شاهنشاهی
درع حکمت چو بپوشی و درآئی درصف
شیر در بیشه معنی کندت روباهی
آنقدر هست قبول تو درآن در که رسد
هر دم از حکم قضا آنچه تو در میخواهی
از همه فضل و عنایات الهی نه بس است
این سعادت که تو شایسته آن درگاهی
گر بدامان وصالت نرسد نیست عجب
دست امید حسین از جهة کوتاهی

آه که از ره کرم یار نکرد یارئی
سوختم از غم و نشد رنجه بغمگسارئی
بر سر [illegible] د خود مرا کشت و نگاه هم نکرد
لایق صید خسروی نیست چو من شکارئی
چاره کار عاشقان زاری و زور و زر بود
زور و زرم چو نیست هست چاره بنده زارئی
کبر و ریا نمیکنم بر در کبریای او
عزت و سرفرازیم مسکنت است و خوارئی
نیستم آتشی صفت سر بهوا نمی کشم
بر درش آبروی من هست ز خاکسارئی
من بامید لطف تو آمده ام به پیش در
بدرقه طریق من هست امیدوارئی

باتن همچو برگ کَه کوه بلاهمی کشم
پیشه عاشقان بود طاقت و برد بارئی
شد ز علاج درد من عقل بعجز معترف
زانکه‌زعشق خورده‌ام ضربت‌زخم کارئی
گر به نثارت آورم همچو حسین جان بکف
از رخ اهل دل کشم خجلت و شرمسارئی
تا زحسن خویش عکسی در جهان انداختی
عاشقان را آتش اندر خانمان انداختی
ریخته در کام هستی جرعه‌ای از جام عشق
شور و غوغا در زمین و آسمان انداختی
تا شناسد مر ترا در هر لباسی چشم جان
خلعت درد طلب بر دوش جان انداختی
هر که ازعشق جمالت فرش‌هستی در براست
نطع اقبالش بملك جاودان انداختی
در هوایت عالمی چون ذره برهم میزند
تا ز مهر آوازه در کون و مکان انداختی
بحر وحدت را تموج داده از بهر ظهور
در تلاطم زان رشاش بی کران انداختی
تا جمال وحدت از اغیار باشد مختفی
صورت امواج کثرت در میان انداختی
در معنی و کف صورت از این دریای ژرف
رقت جوشیدن هویدا و نهان انداختی

اصل وحدت از تموج کی شود زایل ولیك
هر زمان کوتاه بین را در گمان انداختی
کرده ترك عشق را سر لشگر خیل وجود
رسم عادت در اقالیم روان انداختی
سوختی در یکنفس خاشاك هستی حسین
ز آتش غیرت که دروی ناگهان انداختی
دلاچون درخم چوگان عشق‌دوست چون گوئی
اگر ضربت زندشاید که از خدمت سخن گوئی
اگر کشتن بود کامش ترا باید شدن رامش
نخواهی جستن از دامش که او شیر وتوآهوئی
ز جام عشق اگر مستی بشو دست از غم هستی
چو در دلدار پیوستی ز غیر او چه میجوئی
ز شوق روی‌آن دلبر فدا کن مال و جان وسر
ز عقل و دین و جان بگذر اگر دیوانه اوئی
چو یار آمد بدلجوئی بهر جانب چه میپوئی
چو با تست‌آنچه میجوئی چراآشفته هر سوئی
از این‌تخمیر آب و گل‌توئی مقصود حق ایدل
توئی‌دریای‌بی‌ساحل‌بصورت گرچه‌چون جوئی
ز گوهر های گنج شه بغواصی شوی آگه
دراین‌دریا اگر یکره دودست ازجان فروشوئی
حسین ازفیض سبحانی مشامی‌جوی روحانی
که از نفخات ربانی ریاحین رضا بوئی

ایدوست سعی کن که بدست آوری دلی
گر بایدت ز عمر گرانمایه حاصلی
بنشان بچشمت از سر حرمت چو توتیا
گردی که خیزد از اثر پای مقبلی
گر چشم مرحمت بگشائی بحال خلق
رحمی کنی هر آینه بر اشگ سایلی
چون خاك راه بر در ارباب دل نشین
باشد که بر تو یك نظر افتد ز کاملی
بی روی زرد وسوز درون و سرشك لعل
در جمع اهل دل نشوی شمع محفلی
کشتی دل غریق محیط بلای اوست
کو باد رحمتی که رساند بساحلی
از عشق ساز بدرقه راه ای حسین
بی راهبر کسی نبرد پی بمنزلی

اگر بگوشه چشمی بسوی ما نگری
ز جمع گوشه نشینان هزار دل ببری
بهر کسی که نمائی جمال خود هیهات
دریغ جان من ازحسن خویش بیخبری
بنوش لعل لب خویش راحت روحی
بد نیش غمزه اگر چه جراحت جگری
منم که شاهی عالم بهیچ نشمارم
اگر مرا تو کمینه غلام خود شمری

ز خاك من بمشامت رسد شمیم وفا

پس از وفات اگر تو بتربتم گذری

من وتوئیم یکی در مقام وحدت عشق

بصورت ارچه منم دیگر وتو هم دگری

اگر مراد طلب میکنی حسین از دوست

بآه نیم شبی ساز و گریه سحری

جان وجهان فدایت ای آنکه به زجانی

ذوقی‌است‌جان‌سپردن‌چون‌جان‌تومی‌ستانی

مردن بداغ دردت عیش‌است بی نهایت

گشتن قتیل عشقت عمریست جاودانی

از حال مست این ره هشیار نیست آگه

ساقی بیار جامی زان باده‌ای که دانی

چون گریه دوچشمم غماز حال من شد

نشگفت اگر بماند راز دلم نهانی

بی همدمان یکدل از زندگی‌چه حاصل

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی

گردوست‌جوئی‌ایدل‌ازخویش‌بی‌نشان‌شو

تا زو نشان بیابی در عین بی نشانی

ایمرغ سدره منزل بگشای بال و برپر

زین خار زار صورت در گلشن معانی

یارب چه عیش باشد در گلشنی نشستن

کایمن بود بهارش از آفت خزانی

بر تخت ملك سرمد دارد حسین مسند
گر بگذرد چه نقصان زین خاکدان فانی

راه اگر سوی خرابات مغان دریابی
دارد امید که اسرار نهان دریابی
از سر هستی موهوم سبك بر خیزی
گر از آن ساقی جان رطل گران دریابی
دوست را کز دو جهان مسند او بیرونست
چو تبرا کنی از هر دو جهان دریابی
تا نشانی بود آن نام تو باقی در عشق
نیست ممکن که از او نام و نشان دریابی
خلوت دل که در او یار تو ماوی سازد
ادب آن نیست که اغیار در آن دریابی
گر دل از مهر هوای دگران برگیری
دوست را جانب خود دل نگران دریابی
همه تن خاك شو اندر ره دلدار حسین
تا رهی سوی سرا پرده جان دریابی

خجسته عید من آندم که چهره بگشائی
هلال عید ز ابروی خویش بنمائی
رسید عید و بهار آمد و جهان خوش شد
ولی چه سود از اینها مرا تو میبائی
اگر حدیث تو نبود چه حاصل از گوشم
وگر تو رخ ننمائی چه سود بینائی

بسوی روضه رضوان نظر نیندازم
اگر تو روضه بدیدار خود نیارائی
در آرزوی تو از جان نماند جز نفسی
چه شد که یکنفس ایجان من نمی‌آئی
دمی بیا که بروی تو جان بر افشانم
که نیست بیتو مرا طاقت شکیبائی
لطافت‌همه خوبان ز حسن تواثری است
زهی لطافت خوبی و حسن و زیبائی
برای دیدن حسن تو دیده میباید
وگرنه در همه اشیا بحسن پیدائی
حسین طلعت لیلی بچشم مجنون بین
که دوست را نسزد دیده تماشائی

خرم از درد توام زانرو که درمانم توئی
رفتی از چشمم ولی پیوسته در جانم توئی
آشکارا درد دل پیش تو گفتن روی نیست
زانکه من پروانه‌ام شمع شبستانم توئی
بی گل رویت اگر چون ابر گریم عیب نیست
من چو یعقوب حزینم ماه کنعانم توئی
با لب میگون و چشم پر خمار خویشتن
آنکه هر دم میکند سر مست و حیرانم توئی
جان من هنگام خاموشی چو جانی در دلم
وقت ناله چون نفس همراه افغانم توئی

در پس هر پرده آنکو فتنه‌ها انگیختی
گر چه پنهان یکنی پیدا و پنهانم توئی
خواه چون چنگم نواز وخواه چون‌عودم‌بسوز
من غلام بنده فرمان شاه و سلطانم توئی
تا حیات تازه از عشق تو یابم چون حسین
جان فدایت میکنم ای‌آنکه جانانم توئی

هر دم ز پس پرده دل و دین بربائی
ای وای گر از پرده تجلی بنمائی
تا هیچکسی از تو خبر دار نگردد
هر دم بلباس دگر ایدوست بر آئی
گفتی چو نقابی بگشائی همه سوزند
من سوخته آنکه نقابی نگشائی
چون لاله جگر سوخته از داغ فراقم
ای گل که از این غنچهٔ صد تو بدرآئی
تو شاه جهانی و جهانی بتو محتاج
بر درگه تو پیشهٔ من، هست گدائی
نشگفت گرت میل جدائی بود از من
جان را بودآری ز بدن رسم جدائی
پارینه حسین از قدمت داشت صفائی
ای یار وفا پیشه‌ام امسال کجائی

ای سرو ناز رونق بستان عالمی
وی نور دیده شمع شبستان عالمی

جان منی و بی تو مرا نیست زندگی
تنها نه جان من که تو خود جان عالمی

با خوی خوش چو عالم دلها گرفته‌ای
اکنون درست گشت که سلطان عالمی

بیمار خویش را زلب روح بخش خویش
در ده شفا که عیسی دوران عالمی

گفتار تلخ از آن لب شیرین چو شکر است
ای جان من که خسرو خوبان عالمی

گریان چو ابر از تو و خندان چو لاله‌ام
ای تازه رو که نو گل خندان عالمی

گر در نظم من شودت گوشوار جان
می‌زیبدت که شاه سخندان عالمی

چون عالمست مظهر حسن و جمال دوست
اینک غریب نیست که حیران عالمی

مقصود وصال همنفسان است ای حسین
زین عمر پنجروزه که مهمان عالمی

گلی نازک ز گلزار معانی | شکفته بود برشاخ جوانی
دریغا کانچنان گل یافت آفت | از آسیب دم سرد خزانی
دریغا در فراق روی آن گل | خزان شد نوبهار زندگانی
گل از دستم بدر رفت و نرفته است | ز پای جان من خار نهانی
تو ای آسوده دل زخمی نخورده | ز حال زار مجروحان چه دانی
کجائی ای انیس خاطر من | که مقصود دل و مطلوب جانی

تو بودی کام جانم چون برفتی　　نخواهم من از این پس زندگانی
ز پا افتاده‌ام لطفی بفرمای　　اگر دستم گرفتن میتوانی
حسین آماده کن زاد ره خویش
دو سه روزی که اینجا میهمانی

ایدل چه شد که خشك و ترغم بسوختی
جانهای ما ز آه دمادم بسوختی
آتش بهفت خیمهٔ گردون زدی ز آه
و ز ناله چار گوشهٔ عالم بسوختی
صبر وقرار وجان ودل من زهجردوست
برهم زدی و آن همه درهم بسوختی
درد ترا طبیب دوا چون کند که تو
جان هزار عیسی مریم بسوختی
گفتم که مرهمی بنهی برجراحتم
آن هم بجای دادن مرهم بسوختی
آخر چه شد حسین که از دودآه خویش
کشت امید و دودهٔ اوهم بسوختی

فی الترجیعات

طلع العشق ایها العشاق　　و استنارت بنوره الآفاق
رش من نور شوقه و به　　اشرقت ارض قلبی المشتاق
پرتو افکند آنچنان بدری　　که نه بیند زدور چرخ محاق
شده طالع چنان مهی که ازاو　　پرز خورسید گشت هفت طباق
مهوشان پیش طاق ابرویش　　دعوی حسن در نهاده بطاق

یارب این ماه را مباد افول		یارب این وصل را مباد فراق
گرچه دیوانه گشته‌ای ای دل		زان پری صورت ملك اخلاق
دست درزن بشوق دوست که اوست		بهرمعراج اهل عشق براق
چون بدرگاه یاریابی بار		پس تو بینی بدیدهٔ عشاق

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

عشق رایات سلطنت افراخت		پس اقالیم عقل غارت ساخت
آن یکی را بسان عود بسوخت		واندگر را مثال چنگ نواخت
شاهد روی پوش حجلهٔ غیب		پردهٔ کبریا زروی انداخت
تا نیاید بچشم ما جز دوست		برسر غیر تیغ غیرت آخت
جانم از غیرتش چو آگه شد		خانه و دل ز غیر او پرداخت
دل من در قمار خانه عشق		بیکی ضربه هرچه داشت بباخت
پیش صراف عشق قلب بود		دل که در بوتهٔ بلا بگداخت
عالمی بندهٔ شهی است که او		علم عشق در جهان افراخت
در هوای هویتش جولان		کندآن کس که‌اسب همت‌تاخت
از کرم دوست چون تجلی کرد		گویدآنکس که سرعشق‌شناخت

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

طلعت عشق اگر عیان بینی		روی جانان بچشم جان بینی
از تلون اگر برون آئی		نقش یکرنگی جهان بینی
گر ز حبس خرد توانی رست		ساحت عشق بیکران بینی
منگر جز بوحدت نقاش		تا بکی نقش این و آن بینی

خانه دل ز غیر خالی کن | تا در او روی دلستان بینی
بی نشان شو ز خویشتن ایدل | تا نشانی ز بی نشان بینی
در هوای هویت ار بپری | جای جولان ز لامکان بینی
طایر دل چو بال بگشاید | عرش را کمتر آشیان بینی
گوش اسرار چین بدست‌آور | تا ز هر ذره ترجمان بینی
گر ترا آرزوی دلدار است | دیده بگشای تا عیان بینی

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

ای بدرگاه تو نیاز همه | روی تو قبله نماز همه
پرده از روی خویشتن برگیر | تا حقیقت شود مجاز همه
گاه گاهی دل مرا بنواز | ای شهنشاه دلنواز همه
ما غباری زخاکپای توایم | از پی تست ترک و تاز همه
گر چه بیچاره‌ایم باکی‌نیست | کرم تست چاره ساز همه
نازنینا ز بی نیازی تست | با چنان ناز تو نیاز همه
عاشقان گر چه راز دارانند | زین‌سخن فاش گشت راز همه

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

هر که رادل زعاشقی خون شد | محرم بارگاه بیچون شد
آنکه‌درمان خرید ودردش داد | پیش ارباب عشق مغبون شد
سوخت جانم ز داغ غم لیکن | شوقم از درد عشق افزون شد
شاهد عشق بود حجله نشین | با لباس قیود بیرون شد
آنکه آزاد بود از چه وچون | بسته این چرا وآن چون شد

وندر آئینه مظاهر خلق — روی خودرا چو دید مفتون شد
از سر ناظری و منظوری — گاه لیلی و گاه مجنون شد
بگسل ایدل ز خویشتن که مسیح — از تجرد بسوی گردون شد
دل ز قید صور چو یافت خلاص — نوبت این حدیث اکنون شد

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

ای همه کائنات مست از تو — خورده جانها می الست از تو
تا تو ساقی دردی دردی — زاهدان گشته می پرست از تو
آخر ای شاهباز سدره نشین — طایر جان ما نرست از تو
چون مگس میزنند شهبازان — بر سر خویشتن دو دست از تو
عقل کل با کمال دانش خویش — گرد چستی ولی نجست از تو
داغها دارد از تو مه در دل — زانکه بازار او شکست از تو
تو ورای اشارتی چکنم — گرچه بالا پرست وپست از تو
خرم آن دل که در کشاکش عشق — نیست گردد ز خویش و هست از تو
عرش و کرسی ز عشق تو مستند — ما نه تنها شدیم مست از تو
چون تو اظهار خویشتن کردی — در دل خسته نقش بست از تو

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

ساقیا بهر چاره مخمور — اسق خمراً مزاجها کافور
غمزای از تو و هزار جنون — جرعه‌ای زان شراب وصد شر و شور
زان شرابی که از نسیمش خاست — های و هوئی ز مردگان قبور
بر سر خاك جرعه‌ای افشان — تا هویدا شود صفات نشور

با می و طلعت تو ای ساقی		فارغیم از بهشت و چهره حور
هر کسی را نظر به مهروئی		ما نداریم غیر تو منظور
احول است او که جز تو می‌بیند		آنچنان چشم بد زروی تو دور
نتواند ترا شناخت مگر		دیده‌ای کز رخ تو دارد نور
تا یکی راز خود نهان داریم		مستی ما نمی شود مستور
در قیود صور مباش حسین		تا رسد سر این سخن بظهور

که جهان مظهر است وظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

ما که دردی کشان خماریم		جام جم در نظر نمیآریم
گشته در فکر دوست مستغرق		وز دو عالم فراغتی داریم
او چو ناز آورد نیاز آریم		ور بیازارد او نیازاریم
سر ما گر چه پایمال شود		دامن او ز دست نگذاریم
گر بجنت تجلئی نکند		از نعیم بهشت بیزاریم
ور در آتش رویم همچو خلیل		با خیالش درون گلزاریم
آه کز نا شناسی و حیرت		یار با ما و طالب یاریم
بنده ماست هر کجا شاهی‌ست		تا اسیر کمند دلداریم
گر نه بینیم غیر اوچه عجب		ما که از واقفان اسراریم
ور بگویم مسیح عیبی نیست		از تجلی چو غرق انواریم

که جهان مظهر است وظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

مدتی شد که مبتلای توایم		تو شهنشاه و ما گدای توایم
تا تو خورشید وش همی تابی		ما چو ذرات در هوای توایم

از شرف تاج تارك عرشیم — زانکه‌ایدوست خاکپای توایم
می نبندیم جز تو هیچ نگار — ما که عشاق بینوای توایم
میکش‌ایدوست تیغ‌ومیکش‌باز — زانکه ما طالب رضای توایم
در وفایت طمع نمی بندیم — شکر کاندر خور جفای توایم
هر کسی از برای دلداری‌ست — ما شکسته دلان برای توایم
قاصریم از ادای شکر هنوز — روزوشب گرچه در ثنای توایم

که جهان‌مظهراست‌وظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

ترجیع بند دوم

ای حریف شرابخانه عشق — نوش بادت می مغانه عشق
جان تو شاهباز سدره نشین — دل تو مرغ آشیانه عشق
تو بافسون عقل گوش منه — بشنو از عاشقان فسانه عشق
کی بساحل رسد دلم هیهات — در چنین بحر بی کرانه عشق
بر جهان آستین بر افشانم — گر نهم سر بر آستانه عشق
چون بعشقند عاشقان زنده — ما نمیریم در زمانه عشق
آتش اندر نهاد دوزخ زد — دل عاشق بیك زبانه عشق
ای سواری که توسن دل را — کرده‌ای رام تازیانه عشق
عشق صیاد مرغ جان من است — زلف و خال تودام ودانه عشق
ای مقید بقید هستی خویش — بشنو این قول از ترانه عشق

که مبین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستیها

عشق مطلق ز غیب روی نمود — تا از او کاینات یافت وجود
بر عدمهای محض روی آورد — تا شدند از عطای او موجود

از یکی شاهدی که نیست جز او گشت پیدا حدیث بود و نبود
عشق گاهی نیاز و گه ناز است گاه از آن عابداست و گه معبود
پرتوی تا ز عشق آدم یافت زان ملک ساجد آمد او مسجود
هر که او خاکپای عشق شود عرش و کرسی بر او کنند سجود
بر در عشق مستقیم بمان تا ترا عاقبت شود محمود
هر یکی ذره پرده رخ اوست از رصد گاه غیب تا بشهود
آه از آن لحظه‌ای که بردارد از رخ خویش پرده های قیود
ای بهستی خویشتن مغرور مگر این نکته گوش تو نشنود
که مبین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستیها

گنج پنهان عشق پیدا شد جای او کنج هر سویدا شد
از هویت چو دوست کرد نزول همه عالم بدو هویدا شد
یار ما با کمال معشوقی اولا عاشق دل ما شد
از رخ خود چو برگرفت نقاب دیده دل بدوست بینا شد
وندر آن آینه مصقل دل حسن خود را چو دید شیدا شد
چون بیامیخت ظاهر و باطن گاه مجنون و گاه لیلی شد
گرچه در پرده‌های شکل و صور دوست مستور چون هیولا شد
لمعات جمال او بدرید پرده خلق و آشکارا شد
عشق از غیرت آتشی افروخت تا بسوزد هر آنچه پیدا شد
چون از این سر حسین شد آگه بزبان فصیح گویا شد
که مبین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

آه کز روی دوست مهجوریم — یار با ما و ما از او دوریم
طور هستی است مانع دیدار — همچوموسی اگرچه بر طوریم
ای مسیحای عشق بر کش تیغ — که ز هستی خویش رنجوریم
ساقیا زان خم آر دفع خمار — کز شراب الست مخموریم
ما ز صهبای عشق سر مستیم — نی حریف شراب انگوریم
ما بدیدار دوست مشتاقیم — نی طلبکار روضه و حوریم
نصرت پایدار چون ز فناست — طالب پای دار منصوریم
نظر از غیر دوست دوختهایم — ما که حیران روی منظوریم
سود وسرمایه گوبرو از دست — چون بسودای دوست مشهوریم
ایکه مشغول هستی خویشی — گر بگوئیم با تو معذوریم

که مبین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستی ها

در خرابات عشق مستانند — که دو عالم بهیچ نستانند
گرچه ازجمله آخر آمدهاند — سابق از فارسان میدانند
اسب همت بتازیانه شوق — بسوی لامکان همی رانند
ملك عالم بد نیم جو نخرند — کاندر اقلیم فقر سلطانند
دیده از کل کون بردوزند — لیکن از روی دوست نتوانند
چون در آن آستانه ره یابند — آستین بر دو عالم افشانند
دل ز غیرت بغیر او ندهند — خود جز او در جهان نمیدانند
در رخ ساقئی که میدانی — سالها شد که مست و حیرانند
آخرای خستگان کوی وجود — چون مسیحای وقت ایشانند
از برای علاج اهل قیود — دمبدم زیر لب همی خوانند

که مبین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

حال دل هر کسی کجا داند　　سر هر سینه را خدا داند
عقل بیگانه است در ره عشق　　شرح این نکته آشنا داند
هر که فانی شود ز کبروریا　　ره بدرگاه کبریا داند
آنکه جان در ره نیاز دهد　　لذت ناز دلربا داند
آنچنان کس زعشق بر نخورد　　که بلا را کم از عطا داند
در بلا هر که سوزد و سازد　　حال این زار مبتلا داند
خاك درگاه عشق را ز شرف　　روح قدسی چو توتیا داند
دل من غیر او نمیداند　　چون همه اوست خود کرا داند
هست احول کسی که در ره عشق　　عاشقان را ز حق جدا داند
ایدل آن احول خطا بین را　　بنصیحت بگوی تا داند

که مبین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

ما که حیران روی جانانیم　　جان بدیدار او بر افشانیم
آه کز غایت تحیر خویش　　دوست با ما و ما نمیدانیم
چون رخش گاه شمع هر جمعیم　　گه چو زلفین او پریشانیم
گه ز هجران یار میسوزیم　　گاه در روی دوست حیرانیم
خاك پایت اگر بدست آریم　　بر سر و چشم خویش بنشانیم
عشق شاه است در ممالك جان　　ما بجانش مطیع فرمانیم
کمر بندگیش چون بستیم　　اندر اقلیم عشق سلطانیم
یکنفس نیست غایب از بر ما　　آنچه پیوسته طالب آنیم

ای گرفتار درد هستی خویش — چون طبیبان عالم جانیم
پیش‌ما آی وچشم جان بگشای — تا بگوش دلت فرو خوانیم

که مبین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

تا بنازت نیاز دارد دل — درد و سوز و گداز دارد دل
هر که یکبار حسن روی تودید — چون ز عشق تو باز دارد دل
پیش‌محراب ابرویت شب وروز — میل عقد نماز دارد دل
کار دل عاقبت شود محمود — که طریق جواز دارد دل
از هوای جمال وقامت یار — بخت و عمر دراز دارد دل
تا نهد سر بر آستانه دوست — عزم راه حجاز دارد دل
خانه از غیر یار خالی کن — زانکه با دوست راز دارد دل
هر کسی را دل از کجا باشد — عاشق پاکباز دارد دل
چند گوئی دل حسین کجاست — آن بت دلنواز دارد دل
ایکه آگه ندئی ز وحدت‌عشق — از تو بك این نیاز دارد دل

که مبین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

گشت شیدا دل بلا جویم — از که پرسم ترا کجا جویم
خلق بیگانه اند از غم عشق — بروم یار آشنا جویم
درد یار من است درمانم — با چنان درد کی دوا جویم
تا ابد کم مباد رنج دلم — گرمن از دیگری شفا جویم
چون‌بلا نقدعشق رامحك‌است — من بلا را به از عطا جویم
او که چون پرده قیود درید — بعداز این این‌وآن چرا جویم

با وجود اشعه خورشید		سهو باشد اگر سها جویم
من نه صورت پرست بطالم		بخدا بنده خدا جویم
ای مقید بنا مرادی خویش		این مراد از تو دائماً جویم

که مبین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

هر که در راه عشق صادق نیست		مطلع بر چنین دقایق نیست
آدمی بر گرفت امانت عشق		آدمی نیست هر که عاشق نیست
دم مزن جز بعشق یار ایدل		که جز او همدم موافق نیست
بت بود غیر دوست در ره عشق		بت پرستیدن از تو لایق نیست
بلبل از گلستان گلی جوید		ور نه او بسته حدایق نیست
کوی او جوی و روی او بنگر		گر ترا روضه وشقایق نیست
هر که یکذره غیر می بیند		در ره عشق جز منافق نیست
چون ز قید زمان برون جستی		لاحق از پیش رفت و سابق نیست
گفتنی گفتمی ولی چکنم		وقت افشای این حقایق نیست
مانع وصل دیدن من و تست		بشنو از من گرت علایق نیست

که مبین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

همه عالم پر است از دلدار		لیس فی الدار غیره دیار
نیست پوشیده آفتاب رخش		دیده‌ای جوی در خور دیدار
تا بسوزد ظلام قید وجود		آفتابی بر آمد از اسرار
چون تو از خویشتن فنا گشتی		گشت عالم پر از تجلی یار
از خودی خودت کناری گیر		تا تو بینی نگار خود بکنار

اصل اعداد جز یکی نبود / باسامی اگر چه شد بسیار
بی‌عدد زان سبب شدست عدد / که یکی آن همی کنی تکرار
قطع تکرار بایدت کردن / تا بجز یك نیایدت بشمار
بگذر از بار نامه هستی / تا در آن بارگاه یابی بار
کشف اسرار بس دراز کشید / بهمین مختصر کنم گفتار

که مبین اختلاف هستیها
بگذر از ما ومن پرستیها

ترجیع بند سوم

کس نشد آگه از بدایت عشق / نیست جز نیستی نهایت عشق
عشق را پایدار یکپای است / خودتو بین تا کجاست غایت عشق
همه چیز آیت نشان دارد / بی نشان گشتن است غایت عشق
تا کی از قال و قیل اهل مقال / بشنو از عاشقان حکایت عشق
اشگ من لعل کرد ورویم زرد / هست ازاین وجدها کفایت عشق
بخدا هیچ طالبی بخدا / ره نبرده‌ست بی هدایت عشق
دفتر درد عشق را کافی‌ست / در هداید مجو روایت عشق
شدن کار عالمی بنظام / هست موقوف یك عنایت عشق
هر زمانی بگوش جان حسین / این خطاب آید ازولایت عشق

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن‌است وجان عشق است

ای رخت آفتاب روشن دل / غم تو طایر نشیمن دل
بس قبای بقا که چاك زده‌ست / دست عشقت گرفته دامن دل
سوخت از آه جان سوختگان / آتشی در زده بخرمن دل
رام گشته بتازیانه شوق / دلدل تیز گام توسن دل

دل بدام بلا ز دیده فتاد | من مسکین ز شیوه فن دل
آه از این دل که اوست دشمن من | وای از این دیده کوست دشمن دل
غم توخون دل ز دیده نخواست | ماند خونم بتا بگردن دل
هدف ناوکی است جان حسین | که گذر میکند ز جوشن دل
هردم از بلبلان نغمه سرای | غلغلی میفتد بگلشن دل

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

تا که عشق نهان نشد پیدا | اثری از جهان نشد پیدا
تا دل از سوز نار عشق نسوخت | پرتو نور جان نشد پیدا
عشق تا جان ما نشانه نکرد | خبر از بی نشان نشد پیدا
کنت کنزاً بیان این نکته‌است | آه کین نکته دان نشد پیدا
عشق تا جلوه بدیع نکرد | زین معانی بیان نشد پیدا
دوستان بشنوید نکته عشق | که چنین داستان نشد پیدا
هیچ عاشق کنار دوست نیافت | عشق تا درمیان نشد پیدا
تا جهان است فتنه‌ای چون عشق | در زمین و زمان نشد پیدا
تا حسین از حدیث عشق نگفت | در بر این و آن نشد پیدا

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشقست

آه کاندر زمانه محرم نیست | دم نیارم زدن که همدم نیست
تو بتو صد جراحت جان هست | که یکی را امید مرهم نیست
خلفی صدق از خلیفه حق | در خلافت سرای آدم نیست
شادئی میکنم بدولت عشق | که گرم هیچ نیست غم هم نیست

من چو بیگانه‌ام ز خویش مرا سر خویشی هردو عالم نیست
صرف کردم بعشق مس وجود که محبت ز کیمیا کم نیست
نازنینا حسین را دریاب که بنای حیات محکم نیست
بفراقم مکش که در قدمت گر بمیرم ز مردنم غم نیست
دل من خاتم سلیمان است که‌جز این نکته‌نقش خاتم نیست

که مراد ازهمه جهان عشق است
جمله عالم تن‌است‌وجان‌عشق‌است

اگر از عشق پیشوا یابی ره بدرگاه کبریا یابی
در ره عشق اگر گدا گردی دولت قرب پادشا یابی
گر کنی چاك خرقه هستی از بقای ابد قبا یابی
این سعادت بجستجو یابند جان من پس بجوی تا یابی
آستین برجهان گر افشانی برسر عرش استوا یابی
این مقام نیازمندانست نازنینا تو این کجا یابی
درد نادیده کی دوا بینی رنج نابرده چون شفا یابی
کارت از خلق گشت برتو دراز بگذر از خلق تا خدا یابی
گوشه‌ای گیرو گوش‌دار حسین تا ز هر گوشه این ندا یابی

کد مراد ازهمه جهان عشق است
همدعالم تن‌است وجان عشق است

عشقبازی طریق بازی نیست بجزازسوزوجان گدازی‌نیست
خرقد کانرا بخون نمی‌شویند در ره عاشقی نمازی نیست
هرکرا عاقبت نشد محمود هرگز او قابل ایازی نیست
باری اندر حریم خلوت ناز بار هرمروزی و رازی نیست

بندهٔ عشق شو کز این بهتر پادشاهی و سرفرازی نیست
تو بدو دل نداده‌ای ورنه کار او غیر دلنوازی نیست
کشتهٔ عشق گشته‌ام آری چون من‌واوشهیدوغازی‌نیست
چون حسین ارفنای عشق‌شوی بعدازاین‌اینسخن‌مجازی‌نیست
که مراد از همه جهان عشق است
جمله‌عالم تن‌استوجان عشق‌است

گرچه ای عشق رهنمای منی دشمن جان مبتلای منی
از تو یابم دوای هردردی گر چه تو درد بی‌دوای منی
اثری از دلم نشد پیدا تاتوای عشق دلربای منی
گربصد عشوه خون من ریزی راضیم زانکه خونبهای منی
از تو جاوید زنده خواهم بود که تو جانان و جانفزای منی
کشته‌ام من ز خویش بیگانه زان نفس باز کاشنای منی
پادشاه جهان شوم چو حسین گر بگوئی که تو گدای من
در بیان صفات خویش ای‌عشق هم تو بر گو که توبجای منی
که مراد از همه جهان عشقست
جمله‌عالم تن‌استوجان عشق‌است

هرچه میگویم‌ای نگارامروز نه بخویشم فرو گذار امروز
شهریاری مرا ربود از من که ندارد بشهریار امروز
توتیائی برد ز خاك رهش دیدهٔ دیده انتظار امروز
سوخت اغیار ز آتش غیرت که تجلی نمود یار امروز
دل شوریده هرچه میطلبید داردآن جمله در کنار امروز
همچو منصور پای دار مرا هست اقبال پایدار امروز

در خرابات عشق هست حسین　　مست آن چشم پرخمار امروز
وه که خواهدشدن زبیخویشی　　سر این نکته آشکار امروز

که مراد از همه جهان عشقست
جمله عالم تن است و جان عشقست

در خرابات عشق بیدل ومست　　میروم روز وشب سبو در دست
گرو عشق کرده جامه جان　　از پی جرعه‌ای زجام الست
گشته ازدرد دردمست وخراب　　با خراباتیان باده پرست
از سر هرچه بود دل برخاست　　تا شود خاکپای اهل نشست
محرم بزم اهل درد نشد　　تا دل از بند ننگ و نام نرست
مست ناگشته کس نشد هشیار　　نیست نابوده کی توان شدهست
عشق درملك دل چوسلطان شد　　شحنه عقل از میانه بجست
پیش هر کس درست گشت این قول　　که حسین شکسته توبه‌شکست
چون گشادم سر جریده عشق　　در دلم نقش این حدیث به بست

که مراد ازهمه جهان عشق است
جمله عالم تن استوجان عشقست

ترجیع بند چهارم

ای رند شرابخانه عشق　　وی خورده می مغانه عشق
رسوای زمانه گشت امروز　　بر یاد می شبانه عشق
از هستی خویش بی نشان شو　　گر میطلبی نشانه عشق
افسون خرد چه می نیوشی　　از ما بشنو فسانه عشق
میدان که کناره نیست پیدا　　در لجه بیکرانه عشق
آتش بجهان جان در انداز　　ایدل بیکی زبانه عشق

گر سر طلبی بصدق درند | سر بر در آستانهٔ عشق
شد دلدل دل بسوی حضرت | تازنده بتازیانهٔ عشق
شهباز دل حسین بنشست | بر گوشهٔ آستانهٔ عشق
چون یافت نوا مقام عشاق | از قول نی و ترانهٔ عشق

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جانفزای باقی

ای ساقی اهل عشق بر خیز | در جام صفا می وفا ریز
زان باده که گر بحال توبه | ساقی چو توئی چه جای پرهیز
ز آمیزش خلق اگر چه پاکی | چون شیر و شکر بما در آمیز
رخساره باهل زهد بنمای | صد فتنه بعشوهٔ بر انگیز
بر آتش ما بریز آبی | هر دم چه دمی در آتش تیز
با من نفسی بساز ای بخت | چون دور فلك تو نیز مستیز
ایدل چو ره وفا سپردی | از جور وجفای دوست مگریز
فرهاد شناخت عشق شیرین | از درد خبر نداشت پرویز
ای کرده دل حسین غارت | با غمزه و طره دل آویز
بنشین که هزار فتنه برخاست | نی نی چه حکایتی است برخیز

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جانفزای باقی

ای از تو پر آفتاب خانه | بگشای در شرابخانه
در ده قدحی ز بادهٔ عشق | تا وا رهم از کتابخانه
شدغرق عرق گل ای سمنبر | از شرم تو در گلابخانه
ای کرده نسیم سنبل تو | بر نکهت مشك ناب خانه

بنما رخ خویش تا نماند بی پرتو ماهتاب خانه
جنت که مقام راحت آمد بی دوست بود عذابخانه
خواهم که چو ساکن خرابات یکدم شودم خراب خانه
از مهر شبی بتاب بر من وانگاه میان تابخانه
گر دیده بآستین نگیرم از اشک شود خراب خانه

پر کن قدح و بیار ساقی
زان باده جان فزای باقی

ساقی قدحی بده بمخمور زان می که مزاج اوست کافور
از باده پایدار کز وی شد طالب پای دار منصور
آن می که ز یك فروغ جامش آفاق جهان شود پر از نور
آن می که ز بوی جرعه او افتاد کلیم و پاره شد طور
ایساقی اهل درد در ده زان می که ز هستیم کند دور
رندی که بمیکده ترا یافت رغبت نکند بروضه و حور
راضی نشود بقصر قیصر قانع نبود بتاج فغفور
با من همه عمر در وصالی درهستی خود من از تو مهجور
عمری است که ازشراب‌عشقت مستی حسین نیست مستور
تا چند در انتظار باشیم از بهر علاج جان مخمور

پر کن قدح و بیار ساقی
زان باده جانفزای باقی

آمد می عشق باز در جوش ای رند بیا و باده مینوش
آن دردی درد کز شمیمش روح‌القدس است وعقل‌مدهوش
گر دست دهد ز دست ساقی بستان می‌عشق‌و خویش بفروش

چون ترك وجود خویش گوئی بینی همه آرزو در آغوش
در میکده با مهی که دانی مینوش شراب و پند منیوش
آفاق پر است از او و لیکن اشکال وصور شده است روپوش
پیش آی بمنزل خرابات دل گشته خراب وعقل مدهوش
تو با قدح حدق می حسن می نوش حسین و باش خاموش
نی نی چو خم شراب اکنون وقت است اگر برآوری جوش
گوئی به نگار باده پیمای کز بهر خدای چون شب دوش

پر کن قدح و بیار ساقی
زان باده جانفزای باقی

ما توبه زهد را شکستیم در میکده مغان نشستیم
رسوای جهان ز دست عشقیم باری بنگر که از چه رستیم
ما ترك وجود خویش کردیم زیرا که صنم نمی پرستیم
با یار چو خلوتی گزیدیم در بر رخ غیر او به بستیم
هر چند از او جفا کشیدیم جستیم رضایش و بجستیم
با دردی درد او بسازیم چون محرم مجلس الستیم
مانند حسین خسته هرگز ما سینه هیچکس نخستیم
ساقی ز شرابخانه عشق در ده قدحی که نیم مستیم
ای آفت دین و غارت عقل باز آی که توبه ها شکستیم
تا چند طریق زهد ورزیم اکنون که ز ننگ ونام رستیم

پر کن قدح و بیار ساقی
زان باده جانفزای باقی

مانند قلندران قلاش با یك دو حریف رند و اوباش

خواهیم نشست در خرابات | صد طعنه ز اهل زهد گو باش
مائیم و شراب و عشقبازی | هر چند که سر دل شود فاش
بیگانه شدم ز خویش ودیدم | در نقش وجود خویش نقاش
خورشیدجهان فروزچون تافت | حاجت نبود بشمع و فراش
خورشید اگر چه هست پیدا | دیدن نتوان بچشم خفاش
بردی بکرشمه‌ای دل و دین | ایساقی اهل عشق شا باش
تندی مکن ای نگارومخروش | وانگه دل اهل درد مخراش
بفروش حسین نقد هستی | آنگاه بدان نگار جماش
میگوی بصد نیازمندی | کز بهر حریف رند قلاش

پر کن قدح و بیار ساقی
زان باده جانفزای باقی

از کعبه و دیر بر کناریم | جز میکده منزلی نداریم
چون غمزه دوست نیم مستیم | چون طره یار بیقراریم
پوینده نه از پی بهشتیم | سوزنده نه از شرار ناریم
آزاد ز دوزخیم و جنت | چون بنده اختیار یاریم
مائیم و حیواة جاودانی | جان در قدمش اگر سپاریم
در ده قدحی ز باده دوش | ای ساقی جان که در خماریم
تو بنده خود شمار ما را | هر چند که ما نه در شماریم
ای مونس جان نوازشی کن | ما را که غریب این دیاریم
از بخشش بی کرانه تو | مانند حسین امیدواریم
چون ازپی جرعه‌ای از این‌می | عمری است که ما در انتظاریم

پر کن قدح و بیار ساقی
زان باده جانفزای باقی

ای عشق که آفت زمانی سرمایه فتنه جهانی
وز تو نتوان نمود پرهیز مانند قضای آسمانی
افزون ز تخیلات و وهمی بیرون ز تصورات جانی
گه آفت عقل بوالفضولی گه غارت جان نا توانی
عالم ز توظاهر است لیکن در عین ظهور خود نهانی
آفاق پر از نشانه تست با این همه پرتو از نشانی
ای در یتیم از چه بحری وی لعل مذاب از چه‌کانی
کنج دل‌عاشق ازتو گشته گنجینه عالم معانی
مشتاق جمال تست عاشق تا کی ز حدیث لن ترانی
در مجلس دوستان محرم هرلحظه برسم دوست کانی

پر کن قدح و بیار ساقی
زان باده جانفزای باقی

ما محرم عالم بقائیم جوینده دولت لقائیم
او گنجو جهان طلسم‌اعظم مفتاح چنین طلسم مائیم
از کبر و ریا نفور گشتیم چون واقف سر کبریائیم
مائیم خزانه معانی در صورت اگرچه بی‌نوائیم
از شاهی دهر عار داریم هر چند که از صف گدائیم
چون‌لاله اگرچه‌داغ دل‌هست چون غنچه دهن نمیگشائیم
هرچند جفا نماید آن یار ما غیر وفا نمی نمائیم
بینیم جفا و مهر ورزیم آخر نه مرید بوالوفائیم
گوینده نکته بلی‌ئیم جوینده دولت بلائیم
مانند حسین تا بکلی از هستی خویشتن برآئیم

ترجیع بند پنجم

الا ای گوهر بحر مصفا — که در عالم توئی پنهان و پیدا
وجودت بهر اظهار کمالات — چو از غیب هویت شد هویدا
برای جلوه عشق جهانسوز — بسی آئینه ها کردی ز اشیاء
زهر آئینه دیداری نمودی — بهر چشمی در او کردی تماشا
جهان آسوده در کتم عدم بود — بر آوردی ز عالم شور و غوغا
گهی با جان مجنون عشق بازی — گهی دلها بری با حسن لیلا
تو هم عشقی و معشوقی وعاشق — تو هم دردی و هم اصل مداوا
توئی پیرایه معشوق دلبر — توئی سرمایه عشاق شیدا
نیاز وامق بیچاره از تست — هم از تو عشوه ها و ناز عذرا
بچشم عارفانت می نماید — جهان جمله تن و توجان تنها
ولیکن عاشقان با دیده دوست — جهان گم دیده در نور تجلا
شناسندت بفردانیت امروز — که حاجت نیست ایشانرا بفردا
سخن مستانه میگوید حسینت — که دادش ساقی عشق توصهبا
منم معذور ای عشق ار بگویم — چو چشمم گشت در نور تو بینا

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

چو شاه عشق مطلق رایت افراخت — ز صحرای عدم لشگر روان ساخت
بمیدان شهادت روی آورد — زملك غیب چون رایت بر افراخت
خزینه خانه اسم و صفت را — چو در بگشاد و خلق کون بنواخت
بحسن خود تجلی کرد اول — که میبایست گوی عاشقی باخت
دل عشاق را از آتش شوق — چو زر خالص اندر بوته بگداخت
شهنشه را در این جلباب صورت — بوحدت هیچکس چون یار نشناخت

در این عالم برای سلب روپوش | ز عشق آوازه یغما در انداخت
صور چون گشت زایل جان عاشق | دل از اغیار بهر یار پرداخت
چو تیغ غیرت آن شاه یگانه | برای کشتن بیگانه می آخت
حسین آن دید و در میدان معنی | سمند باد پا زینگونه میتاخت

که‌درعالم‌نمی بینم‌بجز یار
و ما فی‌الدار غیرالله دیار

چو با عشق جمالت یار گشتم | بجان خویشتن اغیار گشتم
چو دیدم هستی جاوید مطلق | من از هستی خود بیزار گشتم
مقام از آشیان عشق کردم | مقیم خانه خمار گشتم
گشادم پر و بال جان چو عنقا | بکوه قاف چون طیار گشتم
زمانی در پس ظل خیالات | چو خفته بسته بیزار گشتم
چو خورشید جمالت تافت برمن | از آن خواب گران بیدار گشتم
به‌بوئی گشته عمری قانع از گل | سراسیمه بگرد خار گشتم
چو گلزار جمال خود نمودی | چو بلبل بر رخ گل زار گشتم
کجا در چشم من آیند اغیار | چو با عشق تو یار غار گشتم
چو دیدم عیسی دلخسته گانی | من آشفته دل و بیمار گشتم
چو با هستی مقید بودم اول | بگرد هر دری بسیار گشتم
چو حلقه پیش در خود را بمانده | ندیدم خلوت اسرار گشتم
حسین آسا اگر گویم عجب نیست | چو از دیدار بر خوردار گشتم

که‌در عالم‌نمی‌بینم بجز یار
و ما فی‌الدار غیرالله دیار

بیا ای قبله اهل معانی | که توجان همه خلق جهانی

جهان را زندگی از تست زیرا همه عالم تن و در وی تو جانی
تو جانی لیك از جسمی منزه تو ماهی لیك اندر لامکانی
تو در پنهانی خویشی هویدا تو در عین هویدائی نهانی
تو مستوری ز چشم اهل غفلت اگر چه پیش اهل دل عیانی
ز قدوسی خود بر تر ز عقلی ز سبوحی برون از هر گمانی
جهان پر آیت حسن تو لیکن چنین آیات خواندن تو توانی
ز خود فانی‌شو ایدل در ره عشق که تا یابی بقای جاودانی
صدفهای قوالب چون شکستی نماید گوهر بحر معانی
چو اندر عشق محو یار باشی شناسی اینك او را نیست ثانی
جمالش چون بچشم او ببینی بگوئی هم بطور ترجمانی

که درعالم‌نمی‌بینم بجز یار
و مافی الدار غیرالله دیار

بیا ای برده آرام و قرارم که من بی تو سر عالم ندارم
بسوزد عالم و آدم بیکبار اگر آهی ز سوز دل بر آرم
شب دوشینه در خمخانه عشق ز درد درد میدادی عقارم
بده امروز جام دیگر ایدوست که از دردی دردت در خمارم
تو ای عذرا چو از چشمم برفتی من وامق چگونه خون نبارم
مرا معذور دار ای مردم چشم بخون دل همی شوید عذارم
مرا ای عشق بر گیر از میانه که تا دلدار آید در کنارم
گر از بیگانه و خویشم بر آری چه غم دارم توئی خویش و تبارم
گر از شادی عالم بی نصیبم چه‌غم چون‌هست‌دردت‌غمگسارم
ز غم شاید که مستانه بگویم چو از نور تجلی مست یارم

که در عالم نمی‌بینم بجز یار
و مافی‌الدار غیرالله دیار

بیا ساقی که از عشق تو مستم	ز مستی رفت دین و دل ز دستم
بلی مستی من مستور نبود	که من سرمست صهبای الستم
چگونه بر نخیزم از سر عقل	چو در خمخانه عشقت نشستم
چو تو یکبار روی خود نمودی	دو چشم از دیدن غیر تو بستم
بسوزان هستی من زاتش عشق	اگر دانی که یکدم بی‌تو هستم
چو نور هستی مطلق بدیدم	ز قید هستی خود باز رستم
منم پنجاه ساله عاشق ایماه	چو ماهی کی بود پروای شستم
نخواهم جست غیر قید عشقت	بچستی چون ز جوی عقل جستم
من دلخسته ضربتها چشیدم	ولی هرگز دل مردم نخستم
بلند است اختر اقبال و بختم	که بر درگاه‌توچون خاك هستم
حسین آسا بگویم بی تحاشا	چو از جام تجلای تو مستم

که در عالم نمی‌بینم بجز یار
و ما فی‌الدار غیرالله دیار

زهی جانی که جانانش تو باشی	خوشا دردی که‌درمانش توباشی
قدم سازند از سر عاشقانت	درآن راهی که پایانش توباشی
بزخم تیغ دشمن طالب دوست	کجا میرد اگر جانش توباشی
خلیل الله زاتش کی هراسد	چو در آتش نگهبانش توباشی
چرا یوسف به‌تنگ‌آیدز زندان	چوراحت‌بخش زندانش توباشی
همیشه عاقبت محمود باشد	درآن کاری که سامانش توباشی
نباشد میل شاهی دو عالم	گدائی را که سلطانش توباشی

بعالم کی نظر اندازد آن کس — که نور چشم گریانش توباشی
چو پروانه چرا عاشق نسوزد — اگر شمع شبستانش توباشی
چوجانان خلوتی‌درجان گزیند — دلا باید که دربانش توباشی
چو عید اکبر ار دیدار یابی — به تیر عشق قربانش توباشی
اگرفرمان بجانبازی کنددوست — غلام بنده فرمانش توباشی
حسین ازعشق هر ساعت بگوید — اگر یار سخندانش توباشی

که درعالم‌نمی‌بینم بجزیار
وما فی‌الدار غیرالله دیار

ترجیع بند ششم

طلع‌العشق من ورای حجاب — فافتحوالعین یا اولی الالباب
همه آفاق از تجلی عشق — پر شد از آفتاب عالمتاب
دوست در خانه بی حجاب‌نشست — عینو الحافظین عند البـاب
صار دار السلام منه البیت — فاد خلوا فیه ایها الا حباب
و اسمعوا من لسان رحمتد — طبتموا خالدین یا اصحاب
بی ادب بر بساط پای مند — عشق خود چیست سربسر آداب
بهر مهمانیش مهیا ساز — از دل و دیده‌ات کباب وشراب
بهر تو گر خراب گشت حسین — گنج شاهی بجو بکنج خراب
عشق معنی شناس پیدا کن — بعد ازآن این حدیث را دریاب

که جهان صورتست و معنی یار
لیس فی‌الدار غیره دیار

ایدل ار عشق دلربا داری — سر سودای خود چرا داری
در طریق وفا ز روی صفا — جان کن ایثار اگر وفا داری

دلق فانی اگر برفت چه باك　　کز بقای ابد قبا داری
بگسل از غیر دوست از غیرت　　تو بجز دوست خود کرا داری
قلب در بوته بلا بگداز　　گر سر علم کیمیا داری
یار اندر کنار میکشدت　　زو جدائی چرا روا داری
او چویك لحظه نیست از تو جدا　　چند خود را از او جدا داری
نیست کبر و ریا سزاوارت　　که صفتهای کبریا داری
چند گوئی که هیچ نیست مرا　　همه داری چو عشق ما داری
بگذر از صورت وبگوی حسین　　دل بمعنی چو آشنا داری

که جهان صورتست و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

عشق جز پرتو ولایت نیست　　جز صفای دل و عنایت نیست
دفتر درد عشق را کافی است　　در هدایه از او روایت نیست
دامن عشق گیر در ره دوست　　که جز او رهبر هدایت نیست
در مقامیکه عشق بازانند　　عقل را دانش و کفایت نیست
زان مصاحف که سرعشق دراوست　　سوره یوسفی یك آیت نیست
کی شناسی رموز ما اوحی　　گر در آیت ترا درایت نیست
عشق چون از صفات بیچونست　　هرگزش ابتدا و غایت نیست
حسن معشوق راچو نیست کران　　علم عشق را نهایت نیست
هر دم از درد او بنال حسین　　در ره دوستی شکایت نیست
چون بمعنی رسیده‌ای ایدل　　فاش گو حاجت کنایت نیست

که جهان صورتست و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای مصفا ز تو صبوح و صباح　　روح ما را سکینه بخش از راح
روح راحت نیابد ار نرسد　　راح قدسی ز عالم ارواح
مطربا زخمه‌ای بزن که ازاوست　　طایر روح را جناح نجاح
ساقیا جرعه های غیب بریز　　بر سر خاکیان نمی افراح
جان‌ازآن جرعه‌هاست دل‌زنده　　که ز اقداح کرده‌ایم قداح
سینه مشکوةو دل‌زجاجه اوست　　نور عشق رخت در او مصباح
در دلهای ما بعالم غیب　　تو برحمت گشای ای فتاح
کشف سر کی برآید از کشاف　　قفل دل کی گشاید از مفتاح
لوح دل را بشو حسین از غیر　　تا به بینی نوشته بر الواح

که جهان صورتست و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ابدل ار آشنای این کوئی　　وصل بیگانگان چه میجوئی
بگذرازخود که در حریم وصال　　در نگنجی اگر چه یك موئی
شسته گردد گلیم اقبالت　　دست از خویشتن اگر شوئی
رقص ها کن ز زخم چوگانش　　که بمیدان عشق چون گوئی
جوی جویان بسوی دریا رو　　از چه سر گشته اندر این جوئی
چون بدان بحر آشنا گشتی　　بکش از تن لباس در توئی
غرقه بحر وحدت ار باشی　　خود نماند توئی و هم اوئی
رو سوی لامکان بیار حسین　　تا بری ره بسوی بی سوئی
چون بمعنی رسیدی از صورت　　از تو زیبا بود اگر گوئی

که جهان صورتست و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

طرفه بی‌نام و بی نشان که منم بوالعجب ظاهر و نهان که منم
چون تو با خویشتن گرفتاری کی شناسی مرا چنان که منم
بخدا نیم جو نمی ارزد دوجهان اندر آن جهان که منم
نه فلك را حباب بشمارم در چنین بحر بیکران که منم
جمله از من خبر دهند ولیك بزبان نامده‌است آن که منم
گر چه آنم که تو نمیدانی آنچه دانسته‌ای بدان که منم
بسته باشد همیشه راه فنا در چنین ملك جاودان که منم
گفتی‌ام از حسین گیر کنار کو کنار اندر این میان که منم
ای معانی شناس نیست بدیع گر بگویم در این بیان که منم
که جهان صورتست و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای دل مبتلای هر جائی اندر این خاکدان چه میپائی
کمترین آشیانه‌ات سدره است چونکه پرواز بال بگشائی
قدسیان بر تو جمله رشك برند گر تو یکدم جمال بنمائی
وصف ذاتت نمی توانم گفت که تو اندر صفت نمی آئی
قطره‌ای چون ببحر غرقه شوی گاه موجی و گاه دریائی
خود ز دریا شنو که میگوید ما توئیم ای حبیب تو مائی
هم تو در خود جمال ما بنگر که تو آئینه مصفائی
بلکه هم ناظری و هم منظور اندر آن مرتبت که یکتائی
از تو زیبد حسین اگر گوئی چون بچشم حبیب بینائی
که جهان صورتست و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

مظهر سر کبریا مائیم سایه رحمت خدا مائیم
تو مس نا سره بما بسپار آنگهی بین که کیمیا مائیم
قطره‌ای گوهری کنیم از آنك بحر فیاض با صفا مائیم
خضر از ما چشید آب حیات زانکه سر چشمه بقا مائیم
راه دریای وحدت از ما پرس کاندر آن بحر آشنا مائیم
نقش دیدار دوست در ما بین زانکه آئینه لقا مائیم
در اقالیم اجتبا امروز صاحب رایت و لوا مائیم
هر مریضی ز ما شفا یابد که مسیحای جانفزا مائیم
جان عالم اگر چه جانانست ما نیاریم گفت تا مائیم

که جهان صورتست و معنی یار
لیس فی‌الدار غیره دیار

آخر ایجان جمله اشیا تو هم نهانی و هم هویدا تو
پرده از کاینات ساخته‌ای در پس پرده آشکارا تو
در پس پرده های گونا گون هم تماشا گر و تماشا تو
در مقامیکه نفی و اثباتست ما همه لای محض و الا تو
همه تن چشم گشته‌ام ای عشق تا نمائی جمال خود را تو
تو بهر چهره‌ای نموده جمال هم بهر دیده گشته بینا تو
از سر ناظری و منظوری گاه مجنون و گاه لیلا تو
وز طریق ظهور سر بطون ظاهر ما و باطن ما تو
بار دیگر بگوی چون هستی بزبان حسین گویا تو

که جهان صورتست ومعنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

از انتشارات

کتابخانه سنائی

ارزش 39/ ل